



نوشته سویمال میسرا

ترجمه از بنگالی به انگلیسی: و. راماس وامی

ترجمه از انگلیسی به فارسی: سیدمصطفی رضیانی

نشر الکترونیک سایه‌ها

[www.sayeha.org](http://www.sayeha.org)

«مجسمه طلایی گاندی ساخت امریکا» با اجازه سوبیمال میسرا به فارسی ترجمه شده. بنا به خواست او، به ناشرهای داخل کشور ارائه نشده، چون میسرا نمی‌خواهد حتی یک واو کتاب فدای سانسور بشود. از دوستان همکار در «سایه‌ها» کمال تشکر را دارم که شرایط عرضه مجانی این داستان‌ها را به خواننده فارسی مهیا می‌کنند. از سعید کمالی دهقان هم تشکر می‌کنم که در جواب سوال راماس‌وامی به دنبال یافتن مترجمی در زبان فارسی، مرا معرفی کرد، مرسی سعید جان. از خواننده‌هاییم تقاضا دارم که در اولین خوانش، پانویس‌های کتاب را مد نظر قرار ندهند. پانویس‌ها فقط اطلاعات تکمیلی عرضه کرده‌اند و لطفاً پیش یا پس از خواندن داستان‌ها، سراغ‌شان بروید تا مزاحم داستان‌خوانی‌تان نشوند. تمام مسئولیت این ترجمه با مترجم فارسی است و پیشاپیش برای تمام مواردی که از چشمانم دور مانده‌اند، معذرت می‌خواهم. فقط امیدوارم هرگونه نظر، پیشنهاد، انتقاد یا سوال را برایم ایمیل کنید. [syedmostafa.raziei@gmail.com](mailto:syedmostafa.raziei@gmail.com) با تشکر از وقتی که برای میسرا می‌گذارید.

سیدمصطفی رضیئی

ونکوور – کانادا – دسامبر ۲۰۱۷

تقدیم به  
ژان-لوک گدار<sup>۱</sup>  
که زبان را بهم آموخت.

س. میسرا

---

<sup>1</sup> Jean-Luc Godard

متولد سوم دسامبر ۱۹۳۰، فیلم‌ساز، فیلم‌نامه‌نویس و منتقد فیلم فرانسوی-سویسی است. اغلب او را همراه با جنبش سینمایی دهه ۱۹۶۰ فرانسه با عنوان «موج نو» / *La Nouvelle Vague* می‌شناسند.

او منتقد جریان اصلی سینمای فرانسه با شعار «سنت کیفیت» بود و سبک فیلمسازی خودش را پایه گذاشت و مسیری تازه را در پی گرفت تا به ورای تجربه‌گرایی برسد. او را اغلب رادیکال‌ترین فیلمساز دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ فرانسه در نظر می‌گیرند. او علاوه بر فیلمسازی، در سیاست و فلسفه هم نظریه‌پرداز است.

## فهرست

تشکرهای مترجم بنگالی به انگلیسی

تحسین‌هایی بر مجسمه طلایی گاندی ساخت امریکا

مقدمه نویسنده: نبوده‌های من

۱ - مجسمه طلایی گاندی ساخت امریکا

۲ - عمو پیشگو

۳ - شتر

۴ - پرنده

۵ - درخت پول

۶ - زمانه، زمانه بد

۷ - چاقوی لخت

۸ - نور زرد بر گذرگاه خیابان پارک

۹ - خنجر

۱۰ - دختر پری

۱۱ - خون

۱۲ - برادرهای نجاست و گه

۱۳ - گزارش سال ۷۱

۱۴ - استخوان‌های لخم بیدار

۱۵ - حس دوری

سویمال میسرا درباره سویمال میسرا

ترجمه سویمال میسرا به انگلیسی

درباره ترجمه انگلیسی

## تشکرهای مترجم بنگالی به انگلیسی

در کمال خوش‌شانسی، توانستم از نظرها، پیشنهادهای و تشویق‌های بسیاری دوستان در ترجمه این کتاب سود ببرم. مارینال بوز، در ابتدا مرا با سوبیمال میسرا<sup>۱</sup> آشنا ساخت و سپس وادار به ترجمه آثارش کرد. سوبیمال میسرا هم بی‌مضایقه‌ای، اعتماد و تاییدش را همراهم کرد و بدون‌شان نمی‌توانستم در این ترجمه‌ها پیش بروم. ای. کی. شاکلا مرحوم هم این پروژه را موهبت بخشیده بود. آنکور ساها، مرا به مقاله خودش در موضوع سوبیمال میسرا در مجله بنگالی و الکترونیکی *پاراباس*<sup>۲</sup> ارجاع داد و همراهش بی‌حد و مرز تشویقم می‌کرد، درست همانند سُوا چاتوپادها یا که نقدهای ارزنده‌اش را همراه با پیشنهادهایش در اختیارم گذاشت.

تمامی این دوستانم، زحمت خواندن ترجمه‌هایم را قبول کردند و نظرهایشان را در اختیارم قرار دادند — سان‌دپ بان‌دیوپادها، آمیت باسو، دیواناندا چاترجی، آبهیجیت بهاتاچارجی، روسینکا چادهوری، مارک مک‌لین، آنجان گوش، سودابراتا سینگوپتا، سامیر بهاتجاریا، سومیترا داس، لورنا گیسون، سامنات سن، آدیتیا دوتا روی، آمول ساها، آرومار ریوی و بهشواتا. یادی مشتاق هم از مرحوم خاله‌ام، روای گوپال دارم که نظرها و پیشنهادهایش را بهم می‌داد. خاله دیگرم، مالاتی سیتارام هم با بخشندگی فراوانی، ایده‌هایش را در اختیارم قرار داد.

احمد سیدوالله هم با بزرگواری تمام از انجام این پروژه خوشحال بود و در دسر ارائه تصحیح‌های گوناگونی بر کارم را قبول کرد. نیلوتپال روی نیز ترجمه تمامی داستان‌ها را خواند و ارزشیابی منتقدانه‌ای برشان نوشت، در

---

<sup>۱</sup> Subimal Misra

<sup>۲</sup> Parabaas

این یک مجله e-zine است، یعنی یک رسانه کوچک است و بیشتر از طریق اشتراک ایمیلی بدست مخاطبش می‌رسد.

کنار آن، دانشش از نوشته‌های میسرا را با من قسمت کرد. آمیت چادهوری هم با بخشندگی تمام، ارزش و اهمیت این پروژه ترجمه را خاطر نشانم کرد. سام نورث، ویراستر *هک/رایترز/دات کام*، چهار تا از این داستان‌ها را در مجله با اشتراک الکترونیکش منتشر ساخت. *گولف کوست*، ژورنالی ادبی در گروه ادبیات انگلیسی دانشگاه هیوستون امریکا هم یکی از ترجمه‌ها را منتشر ساخت.

مدیون روجیر روشی برای توصیه‌اش نسبت به انتشار این کتاب و همچنین مدیون کارتیکا و.ک. از *هارپر کالینز هندوستان*، برای اشتیاقش به انتشار این اثر هستم. کار با شانتانو ری چودهوری و پرادپتا سارکار در *هارپر کالینز هندوستان* بر انتشار این کتاب همراه با لذتی فراوان بود. جان محمد هم با علاقه‌ای وافر و صبری گسترده، طراحی جلد نسخه انگلیسی را تمام کرد.

همچنین می‌خواهم قدردانی و تحسین خودم را به بقیه ابراز کنم، شامل بر دوستانی که شاید نام‌شان در این مقدمه، تصادفی، فراموش شده باشد. بدون حمایت جمعی شما، این اثر کامل نمی‌شد. با تمامی این‌ها، خودم به تنهایی تمامی مسوولیت‌ها بر نسخه نهایی کار را قبول می‌کنم. در انتها، می‌خواهم دین خودم را به همسر، راجاشی و همین‌طور به پسرهایم، ریتوراج و ریشیراج بیان کنم، ممنون برای صبوریتان و اینکه اجازه دادید تا غرق کار ترجمه‌ام باشم.

و. راماسوامی

## تحسین‌هایی بر مجسمه طلایی گاندی ساخت امریکا نخستین داستان‌ها

سوبیمال میسرا به شیوه خودش نمادشکنی می‌کند تا تبدیل به مثالی موجود از نویسنده‌ای متعهد باشد. تا به امروز و به رغم پیشنهادهای بیشمار، کلمه‌ای ورای مجله‌های کوچک<sup>۱</sup> منتشر نکرده. هرچند بسیاری از نویسنده‌های شورشی سال‌های اخیر بتدریج تسلیم پول و شهرت شدند، سوبیمال... همچنان چهره‌ای پیشگام در جنبشی ادبی است که در مقابل جریان اصلی صنعت نشر پیش می‌تازد. کنجکاوی مردمان نسبت به او و بی‌تفاوتی رسانه‌ها در برابرش، هر دو برایش بی‌تفاوت هستند و در مقابلش رها از هر نگرانی باقی مانده است. در بنگال<sup>۲</sup>، او را می‌توان در گسترده‌ترین

---

### <sup>1</sup> Little Magazines

در جریان نشر سبک انگلیسی، بازار دست‌جریان اصلی نشر (mainstream) است و شرکت‌های عمده، صاحب‌دفاتر نشر، مجله‌ها، نظام تبلیغ و عرضه کتاب هستند و کنترل می‌کنند که چگونه یک اثر بتواند گسترده در دسترس عموم قرار بگیرد و یک اثر در نطفه خفه شود. در مقابل آن، مجلات یا نشرهای کوچک با سرمایه‌ای فردی یا گروهی منتشر می‌شوند، تیراژ محدودی دارند، اغلب فقط چند صد نسخه چاپ می‌شوند. میسرا بیشتر آثارش را یا توسط نشرها و مجلات کوچک منتشر کرده، یا آنها را صرفاً به شکل فوتوکپی در تیراژ محدود منتشر ساخته. بخشی از آثارش هم همچنان منتشر نشده باقی مانده‌اند.

### <sup>2</sup> Bengal

بنگال، واقع در شمال غربی هندوستان، یکی از پرجمعیت‌ترین منطقه‌های جهان امروز است. این منطقه بعد از استقلال هندوستان، به دو قسمت تقسیم شد: بنگال غربی که هندو مذهب است و بخشی از هندوستان باقی ماند. بخش مسلمان‌نشین آن، در ابتدا منطقه‌ای از پاکستان بود، سپس اعلام استقلال کرد و به کشور بنگلادش تبدیل شد. بیشتر مردم بنگال، به زبان

طیف آثار عرضه شده، پدر رمان تجربی<sup>۱</sup> در نظر گرفت. اگرچه تاکنون تعداد بیشماری مقاله و کتاب درباره او نوشته شده، میسرا ولی همچنان پیشنهادهای ناشرهای معروف را رد می‌کند.

- مجله جنتلمن، آپریل ۱۹۹۶

در تاریخ هفتصد ساله ادبیات بنگالی، سویمال میسرا بیشتر از هر نویسنده‌ای، زبان و فرم را آزموده است. او پیرو خودخوانده ژان-لوک گدار و اولین فردی است که از تکنیک *مونتاژ*<sup>۲</sup> در ادبیات بنگالی استفاده کرد تا در برابر اسطوره روایت و سنت کهنسال داستان‌گویی به شورش برخاسته باشد. میسرا با آوردن زبان فیلم به ادبیات بنگالی، توانست افق‌های تازه‌ای را به کنکاش بنشیند. او توانست الگوی *برش*<sup>۳</sup> ویلیام اس. بارز<sup>۴</sup> را از آن خود کند، سپس آن را برنده‌تر ساخت تا تأثیر بیشتری بر مخاطب بگذارد. او از برتولد برشت<sup>۵</sup>، آگاهی نسبت به طبقه‌های اجتماعی و تنفر از این طبقه‌بندی را آموخت و از ژان-پل سارتر<sup>۶</sup>، صداقت و قدرت نادیده گرفتن جایزه‌ها و تحسین‌ها را یاد گرفت. میسرا در جهان خلّاقیت، یوسا<sup>۷</sup>

---

بنگالی صحبت می‌کنند، فارغ از اینکه مقیم کدام کشور باشند. بنگال، تاریخی غنی در مقوله فرهنگ و ادب دارد و رنسانس بنگال در قرن نوزدهم و بیستم و جریان زبانی بنگالی در میانه قرن بیستم، توانستند بر فرهنگ سرتاسر شبه‌جزیره هندوستان تأثیرگذار باشند. ریشه مردمان این منطقه به قبیله *بنگ* / *Bang* برمی‌گردد که در حدود یک هزار سال قبل از میلاد مسیح در این منطقه ساکن شده‌اند. نام این قبیله و پادشاهی‌شان در ماهابراتا و همچنین در ادبیات زبانی سانسکریت بارها تکرار شده. بنگال در این کتاب، به کل منطقه بنگال اشاره دارد، فارغ از اینکه به کدام کشور تعلق داشته باشد. زمانی که در کتاب از بنگال غربی نام برده می‌شود، منظور استان موجود در کشور هندوستان است.

<sup>1</sup> The experimental novel

<sup>2</sup> *Montage*

<sup>3</sup> Cut

<sup>4</sup> William S. Burroughs

<sup>5</sup> Berthold Brecht

<sup>6</sup> Jean Paul Sartre

<sup>7</sup> Vyasa



پروست<sup>۱</sup>، جویس<sup>۲</sup>، کافکا<sup>۳</sup>، داستایوفسکی<sup>۴</sup>، بورخس<sup>۵</sup>، دو ساد<sup>۶</sup>، کاندید<sup>۷</sup> و کمال کومار ماجومدار<sup>۸</sup> را در نقش «همراه‌های روحی» خود در موضوع خلاقیت می‌شناسد. او با قدرت تمام به ذهنیت طبقه متوسط یورش می‌برد و ارزش‌های آنان را به باد ریشخند می‌گیرد. میسرا «به جای جوهر با کینه» می‌نویسد تا خواننده‌هایش از رنج، آن هم رنج ویرانی و بی‌پناهی، فریاد بکشند و همزمان نقاب بلند و پربار عینیت‌ها و تزویزها دریده شود. او هر حقیقتی را از زوایای گوناگون می‌کاود، از داده‌ها و روایت‌های مختلف استفاده می‌کند تا بتواند تمدن را همزمان با نیش‌های برنده و زخم‌هایش به نمایش بگذارد. نوشته‌های میسرا به زمانه، جامعه، ظالم‌ها و حتی خودش حمله می‌کنند و اسطوره‌ها، تعصب‌ها و ارزش‌های معاصر را درهم می‌شکنند. او با فرم بازی می‌کند و در اینجا هدفش، بازی دادن مخاطب نیست، بلکه می‌خواهد قدرت پنهان زبان را آشکار سازد. البته تمرکز میسرا بر زبان و سبک، ترجمه آثارش [به انگلیسی] را کاری بی‌اندازه سخت کرده.

و. راماسوامی<sup>۹</sup> مدیر تجاری، مدیر سازمان‌های مردمی، برنامه‌ریز گروه‌های مردمی، نویسنده، شاعر، معلم و مترجم مقیم کلکته در هندوستان است.

## مقدمه نویسندگان: نبوده‌های من

---

<sup>1</sup> Proust

<sup>2</sup> Joyce

<sup>3</sup> Kafka

<sup>4</sup> Dostoevsky

<sup>5</sup> Borges

<sup>6</sup> De Sade

<sup>7</sup> Chandidas

<sup>8</sup> Kamal Kumar Majumdar

<sup>9</sup> V. Ramaswamy

این داستان‌ها در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ نوشته شدند، وقتی قلمم را در نوشتن می‌آزمودم. در آن زمان، فقط جرات مخاطره در آرمودن اجراهای مختلف ادبی را داشتیم و اینکه چطور می‌توان، مقدم بر همه، تکنیک موتناژ به سبک سرگئی آیزن‌اشتاین<sup>۱</sup> را در روایت داستانی اجرا کرد. همراه دو یا سه جمله‌ای که زنجیره‌وار، یکی بعد از دیگری چیده می‌شوند، حس سومی بیرون می‌زند؛ این حس همانند جرعه‌ای پدید می‌آید، ضربه‌ای به حس زیبایی‌شناختی خواننده می‌زند و ماهیت ذهنی آنها را صاحب می‌شود، البته اگر خواننده دارای چنین ماهیتی باشد؛ سپس به‌شکلی معجزه‌آسا، معنایی دیگر متولد می‌گردد. البته نمی‌دانم که در این ترجمه‌ها، این موضوع تا چه اندازه‌ای محقق شده باشد.

راماسوامی داستان‌هایی به‌نسبت خواننده‌پسند را برای ترجمه برگزیده است و حتی ترتیب انتشار این مجموعه را هم داده. ممنون این خلوص نیتش! در اینجا به خواننده کتاب تذکر می‌دهم که داستان‌های این اثر، نوشته‌هایی از من نیستند که برایشان نویسنده‌ای بحث‌انگیز یا نویسنده‌ای حاکمیت‌ستیز<sup>۲</sup> در نظر گرفته می‌شوم، کسی که حاکمان ازش وحشت دارند دارند و از او فاصله می‌گیرند؛ ردی از آن نوشته‌ها در این مجموعه نیست. همچنین در اینجا خبری از «ضد-داستان»<sup>۳</sup>‌هایی هم نیست که در طول دوره معینی از زندگانیم می‌نوشتیم، همچنین قطعا ردی در اینجا از سبک‌های کسالت‌آور، اما همچنان سرسختانه مقیم قلمم هم نیست، از «سامیزدات»<sup>۴</sup> تا «تامیزدات»<sup>۱</sup>، به «مگناتیزدات»<sup>۲</sup>، و از شروع کارم با «پیراهن آبی»<sup>۳</sup> تا «آلیه‌توریک»<sup>۴</sup> و سرانجام رسیدن به «درجه صفر»<sup>۵</sup>.

<sup>۱</sup> Sergei Eisenstein

<sup>۲</sup> Anti-establishment

<sup>۳</sup> Anti-stories

روایتی داستانی که در آن نویسنده یکی یا برخی از قواعد مرسوم داستان‌نویسی را می‌شکنند، مثلاً عوامل سازنده پلات غایب می‌شوند، شخصیت‌سازی انجام نمی‌شود، علائم نگارشی سر جای خودشان نیستند، تلفظ‌ها عجیب هستند و دیگر موارد همانند این‌ها. درنهایت خواننده نمی‌تواند به انتظارات مرسوم خودش از ادبیات برای درک این داستان‌ها تکیه بزند و برای فهم‌شان، بایستی از مغز خودش استفاده کند و تلاش کند تا بفهمد در اینجا چه دارد می‌گذرد.

<sup>۴</sup> Samizdat

زمانی نوشته بودم: «هرچه جنبش نخالی‌ها<sup>۶</sup> در غرب بنگال خون‌بارتر گسترش می‌یابد، تصویر ویدیا ساگاد<sup>۷</sup> دوباره و دوباره پاره می‌شود و باری

---

در شوروی سوسیالیستی روشی برای فوتوکپی دستی و اشاعه ادبیات ممنوعه بود. به این شکل تلاش می‌شد تا کتاب‌های ممنوعه به شکلی محدود منتشر بشوند و خوانندگان، کتاب‌ها را به همدیگر قرض می‌دادند تا خواننده‌ای گسترده بتواند آنها را بخواند.

### <sup>1</sup> Tamizdat

انتقال فرهنگی بین فرهنگ‌هایی از منطقه‌های جغرافیایی متفاوت، اغلب بین کشورهای گوناگونی که همزمان سانسور و سرکوب را تحمل می‌کنند.

### <sup>2</sup> Magnitizdat

ضبط اثر ادبی با صدای نویسنده یا راوی بر روی کاست و دست به دست شدن آن توسط مخاطب. مجدد این سبک انتشار ادبی در شوروی سوسیالیستی باب شد، چون داشتن دستگاه ضبط صدا و ضبط صحبت برای استفاده شخصی ممنوع نبود. هرچند این سبک ضبط صدا، روشی عام برای فرار از سانسور توسط چهره‌های ادبی شد.

### <sup>3</sup> Blue blouse

یا «پیراهن آبی» در دوره‌ای کوتاه بین ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۰ میلادی در شوروی سوسیالیستی برای ساخت و اجرای ارزان نمایش استفاده می‌شد. سبک کار، اجرای زنده یک «روزنامه» بود. بازیگرها همه با پیراهن‌های آبی به اجرای نمایش می‌پرداختند و این اجرا در هر مکان عمومی می‌توانست بدون هیچ واسطه‌ای «صحنه‌ای» بین مخاطب و بازیگرها، اجرا شود.

### <sup>4</sup> Aleatoric

سبک نگارش داستان که در آن شخصیت‌پردازی بر پایه اتفاق‌های تصادفی دنبال می‌شود. همچنین این شانس در داستان وجود دارد که خواننده بتواند در فرآیند خلق داستان نقش بازی کند و حتی بعد از پایان اثر، به فرآیند خلق شخصی‌اش ادامه دهد.

### <sup>5</sup> Degree zero

در حقیقت نام کتابی از رولان بارت است و در ۱۹۵۳ منتشر شده و در اینجا منظور نوشتن بر پایه این سبک ادبی است. یعنی تلاش برای نوشتن فارغ از هرگونه مرزبندی سبک و زبان، به شکلی کامل رها از همه‌چیزی.

### <sup>6</sup> The Naxalite

جنبش‌های چریکی کمونیستی در هندوستان، شکل گرفته از گروه‌های کوچک و بزرگ که بیشتر طرفدار شاخه مائوئیست‌های حزب کمونیست هند بودند. این جنبش در ابتدا در دهکده‌ای به نام نخال‌باری در بنگال هندوستان شروع شد و بر این اساس، جنبش نخالی‌ها نام گرفت.

### <sup>7</sup> Vidyasagar

دیگر پیاده‌روهای کلکته، آلوده مجله‌های سکس<sup>۱</sup> می‌گردد.» در طول این دوران، داوطلبانه برای تدریس به منطقه‌ای آلوده به گروهک سوناگچاهی (اهیریتولا)<sup>۲</sup> می‌رفتم که بزرگ‌ترین منطقه نور سرخ<sup>۳</sup> در کل کلکته و همین‌طور یکی از گُنا‌های نخالی‌ها هم بود. در آنجا شانس مشاهده این زنان و بچه‌هایشان را از نزدیک‌ترین مجاورت ممکن داشتم. هرچند نمی‌دانم آیا کوچک‌ترین تأثیری از تمامی این‌ها توانسته باشد در این داستان‌ها منعکس شده باشد!

در دوران چهل و دو ساله نوشتن، هرگز به خودم این اجازه را ندادم تا حتی یک کلمه از نوشته‌هایم را در روزنامه یا مجله‌ای متعلق به یک تشکیلات منتشر کنند. همیشه هم خودم را از هرگونه تبلیغات رسانه‌ای (همانند برنامه‌های تلویزیونی، مصاحبه‌های رادیویی و غیره)، همچنین مراسم‌های تبلیغی و تحسینی یا اعطای جوایز (خواه بدان دعوت شده باشم یا نه)، دور نگه داشتم. آنها هم در مقابل در کل نسبت به من ویار دارند و در طول سال‌های نوشتنم، هرگز خطر مرور هیچ‌کدام از نوشته‌هایم را به جان نخریده‌اند. حتی نام مرا در هیچ‌کدام از صفحات‌شان ذکر هم نکردند. در کل نویسنده‌ای اختصاصی و منحصر به مجله‌های کوچک بنگالی هستم. در پیش پا افتاده‌ترین بیان ممکن، مجله‌های کوچک در زبان بنگالی (الان ۲۲۰۰ تا از آنها را داریم)، موازی تشکیلات جریان اصلی نشر حرکت می‌کنند و جریانی ادبی ساخته‌اند که نوشته‌های نویسنده‌های خود را منتشر، همچنین آزادی آنها را حفظ و درنهایت به فردیت‌شان احترام

---

اشاره به اشوار چاندرا ویدیاساگار دارد. او از چهره‌های پیشرو رنسانس بنگال در قرن نوزدهم میلادی و خواستار گسترش آموزش، فرهنگ و مدرن‌سازی این منطقه بود و در این زمینه تلاش‌های گسترده‌ای انجام داد. «ویدیاساگار» لقبی بود که کالج سنسکریت کلکته به او اهدا کرد: یعنی «اقیانوس دانش». فامیل واقعی او «باندوپادهای» بود.

<sup>1</sup> Sex-magazine

<sup>2</sup> Sonagachhi (Aheritola)

<sup>3</sup> Red-Light zone

منطقه نور سرخ، منطقه‌ای مختص خرید و فروش سکس و سوءاستفاده از کارگرا و برده‌های جنسی است.

می‌گذارد. تمامی نوشته‌های عالی و خارج از موج اصلی ادبیات بنگالی، عمدتاً در مجله‌های کوچک منتشر شده‌اند. هرچند تعداد مجله‌های کوچک واقعی (در خالص‌ترین معنای این عبارت) که دارای نوعی ویژگی‌های ارزش متمایزی باشند، الان تقریباً به عدد صفر کاهش یافته. حتی در این وضعیت هم جایگاه کمی آزردهنده باقی می‌ماند: من نویسنده‌ای موازی تشکیلات جریان اصلی نیستم؛ برخلاف آن، نوشته‌هایم آثاری ارتجاعی و حاکمیت‌ستیز به‌شمار می‌روند. می‌خواهم بنویسم، نوشته‌ام و همچنان می‌نویسم و سراغ نوشتن آثاری می‌روم که حتی مجله‌های کوچک هم دست‌شان بر چاپ آنها بلرزد و هیچ تشکیلاتی هرگز جرات حتی لمس‌شان را هم نیابد. در پس خطوط سیاه و سفید نوشته‌ام، تلویحا از وحشتم گفتم که مبدا موفقیت از راه برسد؛ اگر موفقیت در طول زندگی‌ام برسد، فکر خواهم کرد که نتوانسته‌ام نوشته‌هایی چندان بدیع عرضه کنم.

داستان‌هایی که اینجا تلنبار هم شده‌اند، چیزی بیشتر از نمونه‌هایی بکر و مجرد از نخستین تلاش‌های ادبی‌ام نیستند. خواننده نمی‌تواند قضاوتی منصفانه بر این داستان‌ها داشته باشد، مگر اینکه آنها را صرف پلکانی در نظر بگیرد که با گذر از آن، می‌تواند به دوره دیگری از نوشته‌هایم برسد و بر پایه‌شان بتواند آنها را درک کند.

سوبیمال میسرا

فوریه ۲۰۱۰

## مجسمه طلایی گاندی ساخت امریکا

بیوه هاران ماجهی<sup>۱</sup> هیچ چاره دیگری نداشت. طنابی دور گردنش انداخت و مُرد. جنازه متورم بیست و دو ساله‌اش، شناور بر امواج گل‌آلود جویبار<sup>۲</sup> پیش

---

<sup>۱</sup> Haran Majhi

<sup>۲</sup> Creek

می‌رفت. دو کلاغ برای مدتی طولانی قارقار می‌کردند، حالا دیگر آنها هم برگشتند.

پسرکی یک سال و نیمه پیش می‌آید: سبزه، استخوانی، با شکمی بد متورم؛ می‌نالد، نفس نفس می‌زند. گاوی در کنار حصار شئورا<sup>۱</sup>، علف می‌جود. دو اُمل پیر، سوگوار بداقبالی پسرک بودند. بعد نوبت به بحث بی‌صفتی بیوه رسید.

«همسرش فقط بیست و دو ساله بود، با بدنی راسخ... و چه خواسته‌های دلباخته‌ای هنوز ته قلبش بود، اوه عزیز دلم... همه ارضاء نشده.»  
«هاران ماجهی حیوان بود. اگر زنش دیر از فروش موری<sup>۲</sup> هایش در هملت<sup>۳</sup> برهمن<sup>۴</sup> برمی‌گشت، به باد کتکش می‌گرفت... بیچاره را تا حد مرگ می‌زد.»

جنازه شناور بر آب جویبار سمت کالیگات<sup>۵</sup> می‌رفت. کلاغ‌های دنباله‌رو جنازه دیگر خسته شده بودند. در دو سوی جویبار، منظره‌ای شگفت نقش

---

در فارسی به جویبار شهره است ولی می‌تواند به قامت رودخانه‌ای کوچک هم باشد.

<sup>1</sup> Sheora

علف هرز که به شکل بوته‌های بلند رشد می‌کند.

<sup>2</sup> Muri

برنج تف داده یا برنج پف کرده

<sup>3</sup> Hamlet

در دهکده‌های هندوستان، هر طبقه اجتماعی هملت دارد. در اینجا اشاره به محل مختص زیست برهمن‌هاست. این منطقه مجزا از هر بخش دهکده است، چون بایستی عاری از آلودگی‌ها باشد و برای مراسم مذهبی، پاکیزه باقی بماند و فقط برهمن‌ها حق زیست در آن را دارند. در مقابل آن، کاست «نجس» که پایین‌ترین سطح مردم هند است هم در منطقه‌ای مجزا از بقیه مردمان دهکده زندگی می‌کند و هملت خود را دارد و به همین ترتیب، دیگر گروه‌ها و طبقه‌های اجتماعی هم هملت خودشان را دارند.

<sup>4</sup> Brahmin

برهمن، در طبقه‌بندی اجتماعی (کاست)‌های هندی، به شکل سنتی فرد مقدس مذهب و محقق زبان و فرهنگ سانکسریست هستند.

<sup>5</sup> Kalighat

منطقه‌ای در شهر کلکته که معبد مشهور کالی / Kali در آنجاست. کالی الهه‌ای محبوب مردمان شهر است و نام کلکته را از نام او گرفته‌اند.

بسته بود: مردمان نزدیک آب به ریدن نشسته بودند؛ کپه‌ای شبیه به زباله‌های کل دنیا بر روی هم تلنبار شده بود؛ کیسه‌ای روی شانه‌ی گره خورده بود، زنی زباله‌چین، کاغذ جمع می‌کرد؛ سه بوفالو با بدن‌هایی آسوده در زیر آب، بی‌حرکت بودند. سگی بود یا گربه یا موجودی شبیه به آن، مُرده و گندیده و حالا هم آویخته بر سطح آب می‌گذشت – بر فراز آن جنازه هم کلاغی بود. مردم به کالیگات می‌آیند، در همین آب‌ها حمام می‌کنند و گناهان‌شان را به آب می‌شویند. آخر کدامشان می‌دانست که جنازه بیوه هاران ماجهی، چقدر ازشان دور مانده. جنازه شناور آب، سمت کالیگات می‌آمد.

هاران ماجهی زنش را یتیم رها کرده بود، همانند همسرش که حالا بچه‌شان را ول کرده بود. کسی بلند گفت: «گناهی که در بدن بچه نیست، یک بچه مثل خدا است؛ او را بردارید و همراه‌تان ببرید. موهبت‌تان خواهد شد.»

بعد مرگ هاران ماجهی، همسرش موری می‌فروخت تا خودش و بچه‌شان را اسیر کند. کلی آدم‌های تحصیل کرده در هملت برهن می‌زیستند. مراقب باغچه‌های راجانیگندها<sup>1</sup> جلوی خانه‌هایشان بودند، در طول اعیاد دورگا پوجا<sup>2</sup> لباس‌های نو می‌پوشیدند، نمایش مرد-میمونی<sup>3</sup> را تماشا می‌کردند، بعد برایش اسکناس و سکه می‌انداختند. بدن راسخ بیوه هاران را دید می‌زدند و می‌خواستند او را پیش خودشان نگه دارند تا در شالیزارشان، برنج پاک کند.

کسی بچه گریان را دید، او را بلند کرد و به آغوش گرفت – آب دهان و بینی‌اش آویزان بود، صدایش را خفه می‌کرد – بعد ولی یواشکی او را بر زمین رها کرد.

---

<sup>1</sup> Rajnigandha

گل‌هایی شبیه به بهارنارنج. به رنگ سپید و همراه با عطری خارق‌العاده دوست‌داشتنی.

<sup>2</sup> Durga puja

فستیوال پاییزی بودایی‌ها در بنگال هندوستان. در این فستیوال، الاهی دورگا / Durga

پرستیده می‌شود و این جشن نشانه‌ی برتری حق بر باطل است.

<sup>3</sup> Monkey-man

سیتا<sup>۱</sup> در لحظه ورودش به زمین گفت: «آه مادرم زمین، از هم باز شو و مرا به آغوش پستان‌هایت پناه بده»<sup>۲</sup>. کسی از جمع زیرلیبی گفت: «بچه، سیر کردن شکمت کار خیلی سختی است. این عوام ابدانمی‌فهمند که چرا همسرش به بیراهه افتاد.» بیوه هاران ماجهی با قدرتی اهریمنی، به مانند غول پوتانا<sup>۳</sup> بر ورودی ساختمان نویسندگان<sup>۴</sup> ایستاده بود، شاخه‌ای بلند بدست داشت! مردم از

---

### <sup>1</sup> Sita

شخصیتی اصلی در حماسه مقدس هندوستان، رامایانا / Ramayana؛ او همسر شاهزاده رام / Rama اهل آیودهایا / Ayodhya بود. رامایانا حماسه‌ای با موضوع نفرین مهلک بر بشریت است که بانی جدایی‌ها، دورافتادگی‌ها و اندوه‌های فراوانی شد. حماسه، روایتی از آزمون‌ها، سفرها و درنهایت پیروزی نهایی شاهزاده رام را به همراه می‌آورد. او ۱۴ سال به تبعید در جنگل رفت تا به عهد پدرش نسبت به همسرانش وفادار بماند. همسرش سیتا و برادرش لاکشمان / Lakshman در تبعید همراهی‌اش می‌کردند. سیتا را پادشاه اهریمنی راوانا از لانکا / Ravana of Lanka دزدید. راما همراهانی یافت، به لانکا یورش برد و شاه اهریمنی را کشت، سیتا را نجات داد. سیتا برای اثبات بی‌گناهی‌اش و پاکدامنی‌اش، «آزمون آتش» را گذراند. از آتش رد شد، بدون آنکه هیچ آسیبی به او برسد. بعد همراه شاه راما به سرزمین‌شان بازگشتند و پیروزمندانه بر تخت سلطنت نشستند.

<sup>۲</sup> عوام، ملکه سیتا را متهم کرده بودند که با مردی به جز همسرش، شاه راما، خوابیده. راما او را به انزوا تبعید کرد و در تنهایی، دو فرزندش به دنیا آمدند. بچه‌هایش بزرگ شده بودند و وقتی راما داستان را شنید، از او خواست پاکدامنی‌اش را جلوی چشم همگان ثابت کند. سیتا ترجیح داد به جای رنج چنین توهینی، از مادرش زمین بخواهد دهان باز کند و او را میان سینه‌اش پناه دهد. همین شد و این‌چنین، سیتا به زندگی‌اش پایان داد.

### <sup>3</sup> Putana

شاه اهریمنی کامسا / Kamsa می‌خواست کریشنا / Krishna را اسیر کند و پوتانا را به همین نیت برای مسموم کردن بچه فرستاد. پوتانا جادوی سیاه می‌دانست و می‌خواست به هولناک‌ترین روش‌های ممکن، بچه‌های کوچک او را بکشد. او مانند ساحره‌ها در آسمان پرواز می‌کرد و می‌توانست نشسته بر شاخه از ریشه کنده شده‌ای، از مکانی به مکانی دیگر پرواز کند.

### <sup>4</sup> Writers' Building



ترس فلج شده بودند! بسیاری، مغموم ایستادند و تماشا کردند و این وضعیت غریب را به چشم دیدند، بعد دل‌نگران این شدند که آیا امشب بلیط برای سئانس طول‌روز<sup>۱</sup> نمایش در سینما مترو<sup>۲</sup> باقی می‌ماند یا همه‌شان دیگر فروخته شده.

در نهایت سوسک‌های سیاه ریز به جان گاوآهن هاران ماجهی افتادند. خب، خیلی‌ها هم می‌گفتند سوسک‌ها نبودند، بلکه موربانه‌ها گاوآهنش را جویدند. هاران ماجهی صاحب زمینی هم نبود، به‌جایش برای زمین‌داران بزرگ مقیم هملت برهمن کار می‌کرد و در محصول شریک می‌شد. وقتی هم اجرای قوانین حمایتی کارگران زمین‌های کشاورزی<sup>۳</sup> شروع شد، زمین‌داران دیگر زمینی برای کار به هاران ندادند.

همین‌الان تمام رادیوهای هندوستان اعلام کردند که نرخ رشد گرسنگان با سرعت یکصد و هشتاد و شش هزار مایل در هر ثانیه پیش می‌تازد.

بیوه هاران ماجهی سراپای سرتاسر سرزمین تاریکی را پیش روی خودش می‌دید، پیش از آنکه طناب را دور گردن خودش ببندد. یکی در آنجا بود، مار رها می‌کرد و پرند صید می‌کرد. کلاغی گنده به آواز خواند - قارقار - و پروازکنان رفت و آنجا سراسر بدل به صحرایی خشک شد.

وقتی تاتارها در میانه صحرا پیش می‌تاختند و آیشان تمام شده بود و از تشنگی به شرف مرگ افتاده بودند، شترشان را کشتند و تشنگی‌شان را با نوشیدن خونس جبران کردند.

---

ساختمان دولت محلی بر بنگال غربی در شهر کلکته. سابق بر این، دفتر مرکز کمپانی هند شرقی در شرق هندوستان بود. منشی‌ها (نویسنده‌های) شرکت در آنجا کار می‌کردند و قلب زندگی مهاجرهای انگلیسی یا «شهر سفیدپوستان» بود.

<sup>1</sup> The matinee

بلیط‌های صبح تا بعدازظهر سینماها، ارزان‌تر از بلیط‌های سرشب هستند.

<sup>2</sup> Metro Cinema

<sup>3</sup> قوانینی دولتی که سعی می‌کردند حضور کارگرها بر سر زمین را ثبت کنند و به فرمولی برسند که سود کشت، بین صاحب زمین و کارگر تقسیم شود. قاعده بر این بود که صاحب زمین، زمین را به کشاورز می‌داد، ولی تقریباً تمامی سود را خودش برمی‌داشت. دولت می‌خواست این بی‌عدالتی را پایان دهد، ولی بانی بیکاری هزارها نفر شد.

بر برآمدگی دیوار مرزبندی زمین، پسر کشاورز نشسته بود، بی خیال برنج کهنه و سرد را با فلفل سرخ شده می خورد. روبه رویش بیشه‌ای سبز بود؛ می توانست در سایه‌هایش آرام بگیرد. در فاصله‌ای کوتاه از همینجا، جویباری بود که جنازه بیوه هاران ماجهی بر آبش جاری بود. این نهر مسافتی طولانی را می پیمود، از میانه تولیگانگ<sup>۱</sup> رد می شد و به آستانه کالیگات می رسید.

روبه روی بنای یادبود<sup>۲</sup> میدان<sup>۳</sup>، هیاهوی راهپیمایی انتخابات پیش رو بلند شد. ترامواها و اتوبوس‌ها را به آتش کشیده بودند و مجسمه مهاتما گاندی<sup>۴</sup> که در تقاطع خیابان پارک و چورینگی<sup>۵</sup> ایستاده بود، یک جوهرهایی شکست. همزمان با سوگواری همگان که «اوه پروردگارا، چه فاجعه‌ای شد!» آمریکا اعلام کرد که پول می دهد تا یک مجسمه طلایی از گاندی ساخته شود و آن را سر جایش برمی گردانند!

---

### <sup>1</sup> Tollygunge

تولیگانگ یا تالیگانج / Taliganj، حومه‌ای در حاشیه جنوبی شهر کلکته، مجاور بر عدی گنگ، شاخه‌ای باستانی از رود مقدس گنگ که حالا تبدیل به نهری کوچک تر شده است. تولی، نام یک انگلیسی بود که نهر را جابه‌جا کرد تا کانالی برای عبور کشتی باز شود.

### <sup>2</sup> Monument

اشاره به بنای یادبودی در گوشه شمالی میدان کلکته است. آن را مقامات استعمارگر بریتانیایی به یادبود ژنرال اوچترلونی / Ochterlony ساختند. بعد از استقلال هند، نام آن به بنای یادبود شهید یا «شهید مینار / Shahi Minar» تغییر کرد. بیشتر برنامه‌ها و دیدارهای سیاسی یا اعتراضی شهر کلکته، در مقابل این بنای یادبود انجام می گیرد.

### <sup>3</sup> Maidan

در هندوستان به معنای فضای باز است. در اینجا به فضای باز سرسبزی در مرکز شهر کلکته اشاره دارد که پادگان نظامی فورت ویلیام را از شهر جدا نگه می دارد.

### <sup>4</sup> Mahatma Gandhi

پدر انقلاب هندوستان و از چهره‌های مبارزه بدون خشونت. میسرا در مؤخره‌ی کتاب در مورد استفاده از سمبل گاندی در داستان‌هایش مشخصاً صحبت می کند و با وجود احترامی که برایش قائل است، او را «خر سفید» می خواند و معتقد است فقط به این شکل می توان نشان داد او با هندوستان چه کرده.

### <sup>5</sup> Intersection of Park Street and Chowringhee

گردنبند، آخرین دلخوشی همسرش بود. هاران درهم شکسته بود و می‌گریست، وقتی برای فروش تنها دارایی قیمتی‌شان رفته بود. البته توی کل مسیر، حتی کلاغ‌های آسمان هم هیچی از گریه‌اش را ندیدند. «خوش‌یمن‌ترین جا برای بچه کاشتن، شکم روزه‌دار زنان بیوه است... وقتی که کن‌ها<sup>1</sup> دیگر صبرشان تمام می‌شود و لباس‌شان را گوشه‌ای پرت می‌کنند و وسط ران‌های باز می‌کوبند، آدم دیگر یادش نمی‌ماند که کل روز هیچی توی شکمشان نرفته و شکمش تهی مانده. اگر سگ متولد شده بودی، باز بهتر از این بود - آه، زندگی یک زن چقدر نفرت‌انگیز می‌شود...»

هاران ماجهی قدیم‌ها می‌گفت، «پسر جنده‌ها، حتی نمی‌گذارند کسی چیزی بخورد و زندگی‌اش یک‌جوری بگذرد.» چند ماهی بعد، هاران مُرد. گاواهن را به زمین کشانده بود، آنجا با ارباب بحثش شد و عاقبت کار به خون‌ریزی کشید. خونی رقیق‌تر از آب. جمجمه از وسط شکافته، خون ارغوانی بیرون جُست. هاران خودش را تا جلوی ایوان کشاند و همانجا بیهوش افتاد. دیگر هم بیهوش نیامد. بیوه هاران ماجهی، بچه‌ای آویخته به میان بازوان، بر زمین ریشه گرفته بود، همانجا ایستاد و به این منظره خیره مانده بود: مردی بالغ، تنومند، بی‌جان، تسلیم شده بود.

در ساختمان نویسندگان، تکاپو در جریان بود. نمی‌توانستند دلیل دقیق این را بیابند که چرا بیوه هاران ماجهی دست به خودکشی زده. چون بر پایه محاسبات دولت، بنگال غربی امسال غذای مازاد بر مصرفش را هم داشت! نخست‌وزیر هندوستان هم در یک سخنرانی گفته بود، «ما اجازه نمی‌دهیم که حتی یک نفر از مردمان کشورمان از قحطی بمیرد... یعنی، منظورم از گرسنگی است...» کسی هم مابین مردم گفته بود: «موش‌ها بیشتر

---

<sup>1</sup> Shit-fuckers

آدمی عصبی که فقط نمی‌گاید، پست‌تر از هرچه آمیزش خوانده شود، با خشم تمام می‌گاید. توضیح آن به فارسی چندان ساده نیست، نمی‌دانم چنین اصطلاحی در فارسی داشته باشیم یا نه، ساده نوشتنم که کن، کسی که اگر گه هم گیرش بیاید، آن را می‌گاید.

دانه‌های غلات مان را می‌خورند. اگر فقط کسی بتواند نسل موش‌های صحرائی را منقرض کند، بعد دیگر روان مان آسوده خواهد ماند.»  
چند شغال جنازه بیوه هاران ماجهی را به ساحل رودخانه کشاندند. شکمش را جر دادند، یک بچه زنده داخلش یافتند. به آنی بچه به میانه آسمان بلند شد و نعره زد:

کسی که بر تو غلبه می‌کند، در گوکول بزرگ می‌شود!<sup>1</sup>

مردم در سرتاسر هند صدایش را شنیدند، اما نفهمیدند منظور بچه از «تو»، دقیقاً کیست.

روزنامه‌ها با تیتربهای گنده و پررنگ نوشتند: «مجسمه طلائی گاندی ساخت آمریکا به زودی وارد کشور می‌شود!»

دانشمندان علوم اجتماعی غرب، تحقیقی تاریخ‌ساز را دنبال می‌کردند در اثبات اینکه مردمان عصر مدرن، بی‌اندازه نجیب شده‌اند. بیوه هاران ماجهی قدیم‌ها می‌گفت: «اُم‌های پیر برهنه، عوضی‌ها چند لقمه غذا به خوردت می‌دهند و شب باشد یا روز، فقط می‌خواهند خودشان را به تو بمالند. شما عوضی‌ها توی زندگی بعدیتان، سگ‌های ولگرد جهنم می‌شوید!»

همه‌جایی را جنجالی هولناک فرا گرفته بود! عصر، ارباب پیر هملت برهنه می‌خواست وارد خانه‌اش بشود تا بعد از شستن دست و پا در ساحل برکه،

---

<sup>1</sup> اشاره به یکی از اسطوره‌های هندو دارد. داستانی در مورد کریشنا است (کریشنا یکی از تجسم‌های خدای معاش ویشنا / Vishnu است) اهریمن بر شاه اهریمنی کامسا / Kamsa پیشگویی کرد که هشتمین پسر زنی مشخص، او را خواهد کشت. شاه آن زن و شوهرش را زندانی کرد و تمامی فرزندهایشان را یکی بعد از دیگری کشت. کریشنا ولی از این سرنوشت گریخت - بعد از تولد او، درب‌های زندان معجزه‌آسا از هم باز شدند و پدر بچه را به خانه فامیل‌هایشان در گوکول / Gokul برد. بچه‌اش را با دختری عوض کرد که همان روز بدنیا آمده بود و دختر را به زندان برگرداند. گریه‌های نوزاد دختر، شاه را از خواب پراند. او به زندان رفت و دختر بچه را چنگ زد و همان‌طور که بچه را به هوا بلند کرد، نوزاد که تجسمی الهه مادر بود، قهقهه‌ای زد و قبل از ناپدید شدنش نعره کشید: «کسی که بر تو غلبه می‌کند، در گوکول بزرگ می‌شود!»

سندل‌های چوبی به پا کند، دعا‌های عصرگاهی‌اش را ایستاده بر چیزی نرم بخواند. او چراغی آورده و با چشم‌های خودش دید: جنازه بیوه هاران ماجهی! ارباب پیر بلند گفت: «پروردگار بزرگ! این جنده با هر کسی شد خوابید و بعد شکمش بالا آمد و آخرسر شکمش را جلوی ایوان یک برهمن خالی کرد!» شهردار شهر ساعت دو صبح بلند شد تا به دستشویی برود. همین که وارد شد، بویی زننده و متعفن را نزدیک در حس کرد. چراغ روشن کرد و با چشم‌های خودش جنازه بیوه هاران ماجهی را دراز افتاده در آنجا دید! رهبر سرشناس مردمی، تمام روزش را درگیر انواع کارهای عمومی گذرانده بود، تازه بعدازظهری می‌خواست سر میز شامش بنشیند - بوی تعفن بلند بود! جنازه بیوه هاران ماجهی دراز بر میز افتاده بود! سحرگاه، راننده تراموا می‌راند، بعد ناخودآگاه دستمالی جلوی دماغش گرفت و با چشم‌هایی گشاد دید که راه بسته شده. جنازه بیوه هاران ماجهی بر راهش افتاده بود!

خبر در کل شهر پیچید. همه وحشت‌زده و با چشم‌هایی سرخ و متورم از این سو به آن سو می‌دویدند. زیر مبل‌های خانه‌های مردمان محترم... پشت گنجه‌ها... کف اتاق‌های غذاخوری... در تاریکی حمام و دستشویی... جنازه بیوه هاران ماجهی همه‌جایی پیدا می‌شد!

بچه ندار یک سال و نیمه‌ای، آویخته بر سینه زنی ناشناس می‌گریست. گزارش‌های خبری می‌گفتند که مجسمه طلایی گاندی ساخت آمریکا در دام دام<sup>1</sup> فرود خواهد آمد! انبوه کلاغ و لاشخور پروازکنان در آسمان شهر دیده می‌شدند. شهروندان راهی مسیرهایشان، مرتب دستمالی به صورت می‌فشرده. بوی تعفن به کل شهر نفوذ کرده بود. همه وحشت‌زده و پریشان بودند. هیچ‌کسی نمی‌دانست که در کدام وقت و چه کسی، نفر بعدی فرو افتاده در چنگال‌های جنازه بیوه هاران ماجهی خواهد بود!

حالا تنها حرف مردم جنازه بیوه هاران ماجهی شده بود. صبح، هواپیمای آمریکایی در دام دام پایین نشست. به هر طرف که می‌نگریستی، مردمان

---

<sup>1</sup> Dum Dum

حومه‌ای در شمال شرقی کلکته، فرودگاه شهر در آنجاست.

محترم شهر منتظر ایستاده بودند. لحظه‌ای مهم و تاریخی بود: مجسمه طلایی گاندیجی<sup>۱</sup> توی همین هواپیما بود! از میان جمع صداها شنیده می‌شد: «گاندی، ایده‌آل ماست! گاندی، محترم ماست!» بچه یتیم یک سال و نیمه به گریه‌اش ادامه می‌داد. کسی دست بلند کرد و به کلاغ‌ها و لاشخورها اشاره کرد که در آسمان پرواز می‌کردند.

حالا جعبه چوبی را از هواپیما پایین آوردند، می‌خواستند دربش را باز کنند. رهبر ملت ما دست دستکش پوشیده‌اش را دراز کرد تا مجسمه طلایی گاندیجی را لمس کند. نظامی‌ها به افتخار مجسمه خردار ایستاده بودند. پرچم ابریشمی ملت در اهتزاز بود. طبل‌ها منظم می‌کوفتند. بسیاری از مردم بیکاره از دوردست سرک کشیده بودند تا ببینند ماجرا چیست. به آنها اجازه نزدیک شدن به محوطه را نمی‌دادند.

سرپوش جعبه را برداشتند و بلافاصله، کل جمعیت انبوه حاضر، شگفت‌زده با چشم‌های خودش می‌دید که جنازه متلاشی بیوه هاران ماجهی بر روی مجسمه است! کل جمع شوکه شده بود. آنها دستمال‌هایشان را جلوی بینی‌شان فشردند و فهمیدند تا جنازه بیوه هاران ماجهی بلند نشود، نمی‌توانند به مجسمه طلایی گاندی دست یابند.

---

<sup>۱</sup> Gandhiji

## عمو پیشگو

عمو پیشگو<sup>۱</sup> در باغ درختان فضله‌اسبی<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد. توی کل محل، پیر و جوان، زن و مرد، او را می‌شناخت. ولی هیچ‌کسی دقیق نمی‌دانست که عمو از کجا آمده. وقتی که در فصل گل‌ها، کل محل لبریز از عطر گل‌های فضله‌اسبی می‌شد، عمو پیشگو بر بلندترین شاخه می‌نشست، پاهایش تاب می‌خوردند و می‌پرسید: «کوچولوها، بهم بگوئید بینم، چه تفاوتی بین بوی گل و بوی گه هست؟» پسر بچه‌ها منظورش را نمی‌فهمیدند، خیال می‌کردند که یک شوخی بی‌ادبی در کرده، بلند می‌خندیدند - هه هه! - و دوان، متواری می‌شدند.

نق همیشه‌گی عمو پیشگو این بود که چرا آدم چهار دست و پا، درست عین مارمولک‌ها حرکت نمی‌کند. می‌گفت، «بهترین راه حرکت آدم همین است.» وقتی نور طلایی ماه بر بیشه بامبوها می‌افتاد، او از درخت فضله‌اسبی‌اش پایین می‌آمد و همان اطراف پشتک‌بارویی می‌زد. با زبانش سرمای ردیف برگ‌های طلایی را می‌لیسید. نزدیکی بیشه بامبوها، آبگیری با قورباغه‌های شناور برش بود. عمو پیشگو چهار دست و پا می‌خزید، در آب فرو می‌رفت. وقتی دوباره بیرون می‌جهید، بدنش پوشیده گل و لجن و جلبک بود. با سینه‌ای نفس‌نفس‌زنان، حالا به‌راستی شبیه به یکجور خزنده گول‌پیکر ماقبل‌تاریخی شده بود.

---

<sup>1</sup> Seer

در هندی به معنای فردی با بصیرت است که می‌تواند آینده را ببیند و پیشگوی رویدادهای پیش رو باشد.

<sup>2</sup> Horse-neem tree

درخت چریش، درختی با شاخه‌های آویزان که میوه‌هایش شبیه به تکه‌های گه اسب می‌شوند. چون معنایی سمبولیک در این داستان پیدا می‌کند، به جای چریش از گه‌اسبی استفاده شده است.

عمو پیشگو قدیم‌ها می‌گفت: «همه عوضی‌ها عاشق سوراخ کندن‌اند!» این را می‌گفت و بعد ران‌هایش را با صدایی بلند بهم می‌گفت - تاپ! تاپ! - و ملت می‌خندیدند. بقیه می‌گفتند: «می‌فهمیم سوراخ، سکه‌های رایج سوراخ‌دارمان است، اما آخر چرا سوراخ را بکنی؟ هه هه هه!» بعد روان عمو پیشگو بهم می‌ریخت و فریاد می‌کشید: «شما رذل‌های بدشانس، باورم نمی‌کنید؟» بعد چنگ به گردن کسی می‌انداخت و افسون «اوووم کلینگ کلینگ، روی زنت ازهم بیاشی، شاه!» را می‌خواند و غیبگو می‌شد. طرف به چشم می‌دید که آقای اجاره‌جمع‌کن<sup>۱</sup> ده دارد بی‌سروصدا وارد اتاق خواهر زن بیوه‌اش می‌شود؛ همزمان موش‌های صحرایی بی‌نام‌ونشان را می‌دید که حریرسانه غله‌های انبار آقای چوودهارى<sup>۲</sup> را می‌چوند، مردی که صاحب هزار جریب زمین ده بود؛ بعد پسرک برنده بورس تحصیلی امتحانات ورودی دانشگاه را دید، سحرگاه بیدار شده تا برای امتحانات پیش رویش درس بخواند و آواز عبادی رمپروساد<sup>۳</sup> زیرلبی زمزمه می‌کند، «مامان، مرا امین خودت قرار بده...» بعد از تمامی این‌ها، عمو گردن طرف را ول می‌کرد و نعره می‌کشید: «پول بده، عوضی، پول بده! یک پول خرد بده و گم شو... زیادی هم دید زدی...»

همه از عمو پیشگو می‌ترسیدند، کلش هم به خاطر دعاها و افسون‌هایش بود و هیچ‌کسی هم جرات اذیت کردنش را نداشت. مردم مشتاقانه از سر زمین‌هایشان برایش موز سبز و تربچه می‌آوردند. عمو پیشگو روی شاخه فضله‌اسبی می‌نشست و آنها را خام می‌جوید و می‌خورد. اغلب هم لنگ تنش بر شاخه درخت ول می‌شد. دوشیزه‌های ده که رد می‌شدند، یک‌هو عمو پیشگو را این‌جوری می‌دیدند، صورت برمی‌گرداندند و جیغ می‌کشیدند،

<sup>1</sup> Mr Chief Rent Collector

<sup>2</sup> Mr Chowdhury

<sup>3</sup> Ramprosad Sen

شاعر شاکتا و سنت قرن هجدهم بنگال که اشعار مذهبی‌اش، دعاهاى محبوب بنگالی‌ها شده‌اند و زندگی خودش هم لبریز از اسطوره‌ها و افسانه‌ها، به باورهای عمومی مردمان محلی راه یافته است.



«اویی، مامان!» عمو پیشگو می‌گفت، «هرچه هم بگویند، قطعاً از دیدنش لذت می‌برند!»

یک مرتبه هم مشابه همین شد. داماد ارشد آقای چوودھاری به همراه همسرشان، از کلکته آمده بودند. یک روز هم اوایل صبح، به همراه همسرشان برای قدم زدن رفته بودند و به ناگهان عمو پیشگوی لخت را بر اوج درخت دیدند. عمو پیشگو خنده‌اش گرفت - هه هه! - و گفت: «زنت، چه خانوم خوشگلی شده!» جوان امروزی نمی‌توانست چنین رفتار پستی را تحمل کند. ملت را دور خودش جمع کرد و عمو پیشگو را از درخت پایین کشید. آن هم با کتک! آدم فکر می‌کرد که لابد استخوان‌های عمو خرد شده. ولی پس از کتک، عمو فقط بدنش را تکانی داد و بر پاهایش بلند شد. بعد گفت: «اما حرفم درست بود،» سپس خندان دوباره خودش را به درخت فضله‌اسبی بالا کشاند.

هیچ‌کسی دقیق نمی‌دانست که عمو پیشگو در تاریکی شب چه می‌کند یا به کجا می‌رود. برخی مدعی بودند او را در تاریکی دیده‌اند، چهار دست و پا می‌خزیده. دیگران می‌گفتند او را متفکر مرگ در زمین مرده‌سوزان دیده‌اند. اگر هم از خودش می‌پرسیدی، لابد می‌گفت، «به تماشای موش‌های صحرایی می‌روم که کل غلات کشور را می‌خورند. به تماشای مهتاب در شب‌هایی می‌روم که ماه در آسمانش مثل بیوه‌های جوان ملیح از هم می‌پاشد...» ملت چنین حرف‌هایی را که می‌شنیدند، میل‌شان به پرس‌وجو را از کف می‌دادند و راهی می‌شدند. عمو پیشگو پشت سرشان قاه‌قاه می‌خندید: هه هه!

عمو پیشگو چنین آدمی بود و آخرین روزهای زندگانی‌اش هم به‌نسبت خارق‌العاده بودند. وبا به دیدار ده آمده بود. حتی پیرهای ده هم چنین شیوعی از وبا را به چشم ندیده بودند. اول سراغ هِمَلت ماهیگیران رفت. بیشو<sup>۱</sup>، ماهیگیری جوان، ظهري برنجش را خورد و بعد برای صید ماهی رفت. وقتی برگشت، حالت تهوع داشت، چند باری بالا آورد و عاقبت بدنش سرد شد. چند ساعتی که گذشت، همسر بیشو، مدفوعی آبکی داشت.

---

<sup>1</sup> Bishu

هیچی نگذشته بود و بیماری در سرتاسر هیملت ماهیگیرها پخش شد. در شب اول شیوع، نه مرگ گزارش شد. تا صبحش، بیماری راهش را به هیملت برهن‌ها باز کرده بود. همه وحشت‌زده بودند، کسی نمی‌دانست چه باید کرد. تا ظهر، پس از بیرون کشیدن پنج جنازه از هیملت برهن‌ها، مردم فراری ده شدند. به هرکجایی می‌شد، می‌گریختند. وقتش هم نبود تا سراغ همسرت یا پسرت یا پدرت بروی. همه نگران حفظ جان خودشان بودند. حوالی عصر، استفراغ و مدفوع‌های آبکی به هیملت کایت<sup>۱</sup> هم رسید. انگشت‌شمار آدم شجاعی که توی محل باقی مانده بودند و شجاعشان را با متواری نشدن عیان ساختند، حالا به هر دست‌آویزی راهی می‌شدند. مونورما<sup>۲</sup>، همسر جوانی به نام گور موندول<sup>۳</sup>، چند باری روده‌اش را خالی کرد و بعد بر ایوان خانه از هوش رفت. مردمک‌های چشمانش، درست همانند چشمان یک ماهی مُرده، از زندگی تهی شدند. پدر گور گفت، «گور، به خودت بیا، می‌خواهی زندگی را نجات بدهی، باید الان دوان برویم.» گور یک مرتبه دیگر سمت همسرش نگریست. به‌راستی دل بسته زنش بود؛ تن همسرش هنوز در اوج کمال جوانی‌اش بود. پدر که حال روانی بچه‌اش را می‌فهمید، گفت: «همسری می‌روی، یکی دیگر جایش را می‌گیرد، ولی زندگی اگر لحظه‌ای برود دیگر...» گور مطیع مثل پدرش شد. همسرش که متوجه این وضعیت شده بود، چیزهایی گفت شبیه به، «مرا هم همراهت ببر، من را پشت سرت ول نکن، تو را خدا... به پایت می‌افتم!» عجلانه خودش را تا میانه خیابان کشاند و سپس از نو بیهوش افتاد. پایین درخت فضله‌اسبی رها شد. عمو پیشگو بالای درخت نشسته بود. مخصوصه همسر را که دید، پایین آمد. دست‌ها و پاهای زن را فشرد و آنها را کاوید، سپس مردمک‌هایش را نگریست و فهمید که با مراقبت، نجات خواهد یافت. چند نفری از آنجا رد می‌شدند. عمو صدایشان زد و گفت، «به این دختر کمک کنید، شاید زنده بماند.» آنها ولی دوان دور شدند، حتی اگر اه داشتند به

<sup>1</sup> Kayet

طبقه ثروتمند و زمین‌دار در تقسیم‌بندی طبقاتی هندوستان

<sup>2</sup> Monoroma

<sup>3</sup> Gour Mondol

سایه درخت نزدیک بشوند. عمو پیشگو نگاهشان کرد؛ خیره، سپس نفس عمیقی کشید.

بعد این، عمو کمی فکر کرد، بعد گفت، «یا ویووم تارا<sup>۱</sup> و چهار زانو نزدیک دختر نشست. لباس دور کمر او را شل کرد. لباس آغشته گه بود. استفراغ دور دهان دخترک را پاک کرد. بعد آب آورد و بدنش را تمیز شست و سعی کرد او را به هوش بیاورد. بعد چند ساعت تلاشی مداوم، حواس دخترک دوباره برگشت. عمو پیشگو آن موقع، دست‌ها و پاهایش را ماساژ می‌داد. دخترک در لحظه‌ای که فهمید جلوی یک مرد عریان افتاده، تقریباً از شرمساری مُرد. عمو پیشگو بهش گفت: «مادر، چرا خجالت می‌کشی؟ من جای پسر هستم. دارم خدمت می‌کنم.»

بعد آن، وقتی سلامت دخترک کامل برگشت، عمو پیشگو دست به کاری مصیبت‌بار زد. به دخترک نزدیک شد و گفت، «بهت میل دارم.»

دخترک میهوت گفت، «چی؟»

عمو پیشگو گفت: «می‌خواهم با آمیزش جبران کنی.»

دختر تقریباً از شرمساری مُرد.

عمو پیشگو خواند:

خوبی خوبی را بی‌قیمت کرده باشی،  
یا دروغ گفتمی یا در خدمت شیطان بودی.

دخترک ابدا نمی‌دانست چه باید بکند.  
عمو پیشگو عاشقانه دستش را گرفت و خواند:

بین همسر و مادر، فرقی نگذار،  
یکی به تو شیر داده، یکی به تو ممه می‌ده!

این را که می‌گفت، آرام لباس پوشاننده پستان‌های دختر را کنار زد.

---

<sup>۱</sup> اشاره به الاهی حامی مردمان در مذهب هندو

مردم ده که درباره این شنیدند، سراپایشان غضبناک عمو پیشگو شد. گفتند چنین فساد اخلاقی را تحمل نمی‌کنند. در ابتدا، فردی محترم تکه سفالی را سمت عمو پیشگو انداخت. دومین فرد محترم، سنگی انداخت. سومین فرد محترم، تکه گلی خشک پرتاب کرد. و چهارمین فرد محترم هم یک آجر کامل را انداخت. آجر هم درست وسط فرق سر عمو پیشگو پایین آمد و او زیر شاخه درخت فضله‌اسبی افتاد. در اینجا جمع مردمان محترم، تن بیهوشش را می‌زدند. عمو عمو هنوز لبخند می‌زد و خون از پیشانی تا پایین صورتش می‌ریخت و لبخندی خونین بر لبانش نقش زد. جمع مردمان محترم آن‌قدر عمو پیشگو را زدند که تنش بی‌حس شد. مثل یک توپ عمو را پیش می‌راندند و عاقبت او را در رودخانه بیرون ده رها کردند. تا آخرین لحظه، لبخند خونین بر لبان عمو پیشگو نقش بسته بود.

صبح روز بعد، تمامی مردمان پاک‌دامن ده دیدند نهال‌های فضله‌اسبی هر جایی سر بلند کرده که خون عمو پیشگو بر زمین ریخته بود. برگ‌های نازک نهال‌ها، در نور درخشان و هوای تازه صبح می‌لرزیدند.

## شتر

هر شب رویا می بینم. بدم می آید رویا نبینم. رویا اگر نبینم، روز بعدش حس پوکی مطلق دارم. انگار از درون تهی شده باشم. کل طول روز را در خیابان‌ها پرسه می‌زنم. شب که دوباره رویایی ببینم - آرام می‌شوم. رویاهایم همه عجیب هستند. بعضی وقت‌ها، در رویاهایم دارم تا خرخره استخوان آدمی گاز می‌زنم و می‌جویم. خون گرم، تازه، دو طرف لبانم رد انداخته. دور کمرم سنگی طلایی به نواری آویزان مانده، استخوان پاشنه‌ای را محکم به چنگ گرفته‌ام. استخوان را تا مغزش می‌جویم تا قلبم آرام بگیرد. وقتی ماهرانه استخوانم را می‌خورم، چشم‌هایم بسته می‌ماند. غذایم را که تمام کردم، به سرم می‌زند مدت‌های طولانی است استخوان می‌جویدم تا تمام شدند، ولی گرسنگی‌ام هنوز فروکش نکرده. همین که این را می‌فهمم، لبریز اندوه می‌شوم. می‌خواهم ذهنم را از اندوه دور کنم، برای همین بیهوده به سنگ طلایی آویخته به کمرم سرگرم می‌شوم. در دیگر زمان‌ها، صورتم در رویایم تغییر کرده. هیچ‌کسی دیگر مرا نمی‌شناسد. نزدیک که می‌شوم، آشناهایم از کنارم رد می‌شوند. توی این رویاها، چشم‌هایم پر از اشک می‌شود. انگار دوست‌ها و فامیل‌ها، مسخره‌ام کرده باشند.

بعضی وقت‌ها، خواب می‌بینم یک چشمم کور شده. عليلم. صورتم لبریز لک‌های آبله است. پیراهنی کثیف بر لنگ تن کردم. عصایی بدست، در ایستگاه اتوبوس ول شده‌ام. از مردم التماس پول دارم. دختر هشت ساله‌ام همراهم است. مردم یا دلسوزمان هستند. یا بیزارمان.

هر از چند گاهی، رویایی شیرین دارم. جویبار کوچکی می‌بینم، با قایقی ریزه بر رویش. بر رویش نشسته‌ام. موج‌ها در جریان. موج‌ها کوبان به

سواحل. قایق درنوسان و تکان. همراهش بالا و پایین می‌روم. آب، قایق، امواج کوچک، تکان ابدی، *دوول دوول دوولونی*<sup>1</sup> ...

بعضی وقت‌ها، در رویایم به بالای ساختمانی بلند می‌روم. از آنجا، آدم‌های زیر پایم همانند کوتوله‌ها می‌شوند. تمام اتوبوس‌ها، ترامواها و جاده‌ها چقدر زیره می‌شوند! همه‌شان را از چشم‌اندازی به کل متفاوت تماشا می‌کنم. از این رویایم حسابت لذت می‌برم. این رویا به نسبت متفاوت از خواب‌های همیشگی‌ام است. برای همین ازشان خوشم می‌آید.

ولی برخی رویاها هراسانم می‌سازند. شاید رویای توطئه‌ای می‌بینم که در آن تمامی اندام‌ها و بخش‌های بدنم را بریده‌اند و انواع دیگر چیزها به‌جایش چپانده‌اند. این جور رویاها به‌نظر تا ابد طول می‌کشند. در رویایم برنامه‌ای ریخته‌اند تا یک‌جوری یک‌شبه مسخم کنند. ظاهر بیرونی‌ام فرقی نمی‌کند. فقط تمامی اندام‌های داخلی‌ام را خارج کرده‌اند. بدجوری از این خواب‌هایم می‌ترسم. سراسر بدنم از وحشت یخ می‌بندد.

وقتی از خواب می‌پریم، مدتی طولانی بر روی تخت دراز می‌کشم. مفصل‌ها و دنده‌هایم را لمس و فشارشان می‌دهم. حس می‌کنم واقعا کسی اندام‌های داخلی‌ام را تغییر داده. جلوی آینه می‌ایستم، صورتم را می‌کاوم. تسلیم نوعی شک می‌شوم. بیرون به خیابان می‌روم. ذهنم یکپارچه درگیر اندیشه‌هایی فجیع شده. حتی یک لحظه هم نمی‌توانم به هیچ چیز دیگری فکر کنم. سیگار دیگر طعمی ندارند. حس دید زدن زنان خیابان را ندارم. نمی‌خواهم روزنامه بخوانم. اشتیاقی برای اصلاح صورتم نمی‌بینم. به سر کار نمی‌روم. فقط در خیابان‌ها پرسه می‌زنم، خورشید به فرق سرم می‌کوبد. دوستی را که بینم، هراسان به پیاده‌روی آن طرف خیابان می‌دوم. کل روز را ول می‌گردم، پاهایم درد می‌گیرند، عصر به خانه برگشتم و بر تخت به انتظار رویایی شیرین دراز می‌کشم.

ولی داشتن رویایی شیرین چه کار سختی است. بعد از این همه وقت، پس از تماشای این همه رویا، فهمیدم تماشای رویایی دل‌پذیر اصلا ساده

<sup>1</sup> Dol dol duluni

نیست. حال بر تخت در انتظار سر رسیدن رویاهایی شیرین دراز کشیده‌ام. ولی هولناک‌ترین‌شان کله‌ام را پر می‌کنند. رویای جویدن استخوان آدمی پدیدار می‌شود. رویای صورت دیگر می‌آید. رویای کورِ علیلِ گدای آبله‌رو می‌آید. بر تخت دراز می‌کشم، بعضی وقت‌ها بی‌حرکت، بعضی وقت‌ها بی‌قرار. بعضی وقت‌ها، تمام تلاشم به فکر کردن به چیزی دیگر است. ولی هیچ تاثیری نمی‌گذارد.

صدای موج لرزش ریل‌های راه‌آهن از ایستگاه دوردستم به گوش می‌خورد. برج ساعت دو سه مرتبه‌ای در طول شب می‌نالد: *دنگ! دنگ!* سکوت هولناک شب بر روی هم جمع شده و دورم را پر می‌کند. اینجا دراز کشیده‌ام، با چشمانی بسته. بعضی وقت‌ها، چشم‌هایم را باز می‌کنم. تاریکی ساکن احاطه‌ام می‌کند. سوسک‌ها بر دست‌هایم می‌دوند. موش‌های صحرائی نزدیکم می‌خزند. چند کلاغی منتظر نوک زدن به چشم‌هایم هستند. بدنم در گرمای جهنمی خورشید و تاریکی محض از هم می‌پاشد. و کلاغ‌ها، شغال‌ها و لاشخورها همین نزدیکی منتظر تکه‌پاره کردنم هستند، تا به نیشم بکشند و قورتم بدهند. لاشخورها را چرخ‌زنان بالای سرم می‌بینم، سایه بر بدنم می‌اندازند. کلاغی می‌بینم از فراز تنه مرده درختی بهم خیره مانده. دسته شغال‌ها به انتظار کشتنم دراز کشیده‌اند. دندان‌هایشان تیز، مزه خونی متعفن بر زبان‌شان است.

همه چیز مغشوش پیش می‌رود! حس تهوع دارم. به‌رغم همه این‌ها، هنوز منتظر رویایی شیرینم. از پارچ سفالی آب ریخته و می‌نوشم. از آن سوی تاریکی، گلی ارغوانی و سنگی طلایی همزمان همدیگر جلوی چشمانم شناورند. عطر خوش گل ارغوانی از پایین ران‌هایم تراوش می‌کند. تصویرم بر سنگ طلایی نمایان می‌شود. اسکلت نیم‌خورده اسبی در سمت راستم افتاده.

شتری پیش می‌آید. از رودخانه می‌گذرد. زنی عریان با پاهایی باز بر شتر نشسته. دهانم از این منظره خشک می‌شود. صدایی از حنجره‌ام رها نمی‌شود. رنگ خاکستری شتر، شکم گنده و زشتش، گردن خمیده‌اش، کوهان و صورتش را دقیق می‌کاوم. سعی کردم تا صورت زن را بشناسم.

ولی او را نمی‌شناختم. پاهای لخت و طلایی‌اش را آویزان بر پهوه‌های شتر می‌دیدم.

شتر خاکستری راهش را بر رودخانه در جنوبم باز کرد و مستقیم سمتم می‌آمد، زنی عریان بر پشتش نشسته. همانند لکه‌ای از خون، گلبرگ‌های گل ارغوانی بر آب شناور و به دوردست جویبار رانده شدند. سنگ طلایی پریده‌رنگ شد. بر تنه مرده درختی در همان نزدیکی، کلاغ سنگدل منتظر نشسته بود. لاشخورها بر آسمان چرخ می‌زدند، سایه بر تنم می‌انداختند. بدنم در گرمای خورشید می‌پوسید. خواستم دست دراز و به هر چه می‌شد، چنگ بزنم. اما بازوهایم فلج بودند. خواستم همه‌چیز را رها و بگریزم. ولی پاهایم حرکت نمی‌کردند. درمانده دراز کشیده بودم، محروم بی‌پناهی بودم، امیدوار سر رسیدن چیزی خوب مانده بودم. ولی چشم‌هایم از اشک می‌سوخت. صورتم از سنگینی اشک‌ها خم شد و به یک چشم بهم زدن، باران بر این زمین سنگلاخ می‌بارید. قلبم سنگین اندوه بود.

شتر چون سرنوشتی ناگزیر، مداوم در حرکت، از رودخانه گذشته و سمتم می‌آمد. بر پشتش، زنی رها از لباس بود. صورتش را نمی‌شناختم، صورتش مبهم بود. فقط پاهای طلایی دوست داشتنی‌اش و شکم خاکستری شتر را می‌دیدم. پاهای بلندش تا سر زانو در جریان جویبار کوهستان فرو رفته بودند. حالا بر گل‌های زرد و شاخه‌های سبز لگد می‌کوفتند.

گرما خفقان‌آور بود. نور خورشید و تاریکی بر هم تلمبار می‌شدند. کلاغ‌ها و شغال‌ها خیره هدف‌شان بودند. نزدیک گوش چپم، آوایی بلند شد - *قار!* *قار!* - و نزدیک گوش راستم، اسکلت نیم‌خورده اسبی برای همیشه افتاده بود.

شتر خاکستری با زنی عریان بر پشتش جلو می‌آمد. از رودخانه در جنوبم رد شد. حرکت سم‌هایش را می‌شنیدم. چشم‌های ثابتش را می‌دیدم. کلاغ‌ها، شغال‌ها و لاشخورها همزمان ناله سر زاندند. سایه سه جانور همراه هم از سرتاسر تنم رد می‌شد. نور خورشید و گرما تندتر می‌پوساندند. گل‌های ارغوانی در دوردست جویبار محو گشته بودند. سنگ طلایی، خاکستری شده بود.



از سکوت پوشیده گشتم. دیگر اشکی از چشم‌هایم نمی‌بارید. تمامی غم و اندوهم به نقطه‌ای در ورای تشویش رسیده بود. دیگر چیزی برای دیدنم نمانده بود، چیزی برای تفکر نمانده بود. عبث در اینجا زیر نور خورشید در انتظار سر رسیدن رویایی شیرین، منتظر مانده بودم.

۱۹۷۲

## پرنده

بوهوتو<sup>۱</sup> می‌خواست بی هیچ درنگی به ماهیگیری برود. یک چوب ماهیگیری، مقداری طعمه و یک رودخانه می‌خواست، یا حداقل آبیگری معمولی لازم داشت. ولی کجا می‌توانست چوب ماهیگیری یا طعمه پیدا کند، یا کجای زمین رودخانه و آبیگری پیدا می‌شد! همه می‌خواستند همین را بهش توضیح بدهند: «گوش کن بوهوتو، لج نکن. ولش کن، بیا همگی به تماشای پرواز دسته‌ای پرنده برویم.»

آنها باید از میان دهکده‌ها راهشان را باز می‌کردند و در آنجا گیاهان سبز، بیسه‌های انبوه و رایحه خوش زمین خشک باران خورده به مشام می‌رسید. پسرهای لخت با انگشت‌های قفل شده در دهان جست‌وخیز می‌کردند و چشم‌هایشان به بزرگی چشمان ماهیان بود. بوهوتو می‌خواست جلو برود و آنها را در آغوش بگیرد. زن‌های گهومتا<sup>۲</sup> با نزدیکی دسته مردان، هراسان خودشان را عقب کشیدند. بوهوتو می‌خواست خوش‌آمدشان گفته و بپرسد: «اوه دوشیزه، اهل کدام دهکده‌ای؟» ولی نمی‌شد هیچ بگویی و چیزی را نمی‌شد بفهمی. دسته بوهوتو و همراهانش، به‌سادگی از کنارشان گذشت. می‌رفتند دسته پرنده‌ها را تماشا کنند.

اواخر بعدازظهر بود. آنها به زمینی خالی رسیده و مکث کردند. مسیر ریل‌ها، خطوطی صاف بر زمین شبیه به شبکه‌ای موازی پهن شده بود و تا جایی که چشم می‌دید، پیش می‌رفت. برخی از خاکریز راه‌آهن بالا رفتند. برخی گوش به میله‌های تلگراف گذاشتند تا بشنوند. بوهوتو بالای ریل‌ها رفته و به اطراف می‌نگریست. سنگی برداشت و به دوردست پرت کرد. بعد پرسید، «پرنده‌ها؟ پرنده‌ها کجا هستند؟ کی پروازشان را خواهیم دید؟» همه به ابرهای تیره آسمان نگریستند، اما پرنده‌ای در آنجا نبود. حتی یک دانه.

<sup>1</sup> Bhutu

<sup>2</sup> Ghomta

زبان همه از بهت گرفته بود. باور داشتند هر کجا مسیر ریل باشد، پرنده هم خواهد بود - پرنده‌ها بر سیم‌های تلگراف می‌نشستند. برخی پرهایی را کنار ریل‌ها می‌یافتند، برخی دیگر توده‌های خشک مدفوع پیدا می‌کردند. ولی امروز پرنده‌ای در آنجا نبود. فرسودگی بر سرتاسر صورتشان نقش بست. در نور غروب خورشید، شانه‌هایشان خمیده، سایه‌هایی از خودشان بودند. نه، هیچ پرنده‌ای در اینجا نبود. حتی پرواز یکی‌شان را هم نمی‌توانستند ببینند.

بوهوتو با خودش زمزمه می‌کرد: «تمامی این... شرمندگی اینکه تماش را پشت سر رها کردیم.» اگر مانده بودند، می‌توانستند به شکار بروند. می‌توانستند یک قایق ماهیگیری، طعمه و رودخانه‌ای ببابند، یا اگر هیچ کدام از این‌ها هم نمی‌شد، حداقل یک آبگیر معمولی پیدا می‌کردند. اما اینجا، در میانه ردیف طولانی ریل‌ها، فقط خورشید اواخر بعدازظهر را می‌دیدند. بوهوتو چند سنگ برداشت، به این سو و آن سو پرتاب کرد. حس می‌کرد کار واقعا زنده‌ای انجام می‌دهد.

چند نفرشان شجاعت‌شان را جمع کردند و پیش او رفتند. آنها گفتند، «آره! البته! پرنده‌ها را پیدا می‌کنیم. اگر کمی بیشتر به سمت جنوب برویم، به بستر رودخانه‌ای خشک خواهیم رسید. آنجا پلی شکسته است، یک پل باستانی. حفره‌های پل هم پر از پرنده. کلی از مردمان همین را در بچگی‌شان دیده‌اند. می‌توانیم برای دیدن دسته پرنده‌ها به آنجا برویم.» بوهوتو شاک شد، «همین شماها می‌گفتید پرنده‌ها در مسیر ریل‌ها هستند. حالا می‌گوئید باید به جنوب برویم. فقط نمی‌فهمم شماها دنبال چی هستید!»

گروه تصمیم گرفت تا به جنوب برود. چشم‌ها و صورت‌هایشان لبریز از ناآرامی بود. شعاع‌های نور خورشید از سمت راست‌شان به سمت چپ‌شان امتداد می‌یافت. هر از چند گاهی، صدای سنگ‌پرانی‌شان می‌آمد. خسته، سرهای‌شان فرو افتاده، همچنان پیش می‌رفتند. همان‌طور که جلوتر می‌رفتند، بدنشان بیشتر و بیشتر خم می‌شد.

بوهوتو دیگر نمی‌خواست راه برود. حال امیدوار مانده بود. گوساله‌ای سیاره نزدیک ریل‌ها ایستاده بود، زنگوله‌ای به گردن داشت، چشم‌هایش شوم بود. بعبع کرد. بوفالویی زیر درخت اقاچیا، علف می‌جوید. این منظره، خاطره‌های زیادی را برای بوهوتو زنده می‌کرد. این گوساله سیاه، این زنگوله، این بوفالو – چرا، خودش آشکارا می‌دانست! می‌خواست دست دراز و لمس‌شان کند، اما چنین نکرد. فقط درد قلبش را توی قلبش نگه داشت. همان‌طور که به راه‌شان ادامه می‌دادند، پسر لخت ماهیگیر را دید رد می‌شد، شاخه شاپلا<sup>۱</sup> بدست داشت. بدن خیس روغن خورده‌اش در نور خورشید می‌درخشید. زنان خوشه‌چین<sup>۲</sup> از کار به خانه باز می‌گشتند، بقچه‌های خوشه به سر، با وقار کمال گام برمی‌داشتند. بوهوتو بدجو دلش می‌خواست تا از پسر ماهیگیر یک گل شاپلا بخواهد. می‌خواست با زنان خوشه‌چین، بخندد و خوش‌وبش کند. ولی هیچی نگفت و هیچ نکرد. راهشان را می‌رفتند. بوهوتو فقط دردهای قلبش را توی قلبش نگه داشت. فقط چندتایی سنگ برداشت و به این سو و آن سو پرت کرد.

خب، آنها همچنان می‌رفتند. مدتی که گذشت، به پل باستانی رسیدند. گودی‌هایی بر ویرانه پل بود، آجرهای قرمز بر ساختارش نمایان بود. به اطراف نگرستند، اما حتی یک پرنده را هم نمی‌دیدند. از خودشان یا از بیرون‌شان، کسی در کودکی‌اش به اینجا آمده و پرنده‌ها را دیده بود. ولی دیگر پرنده‌ای در اینجا نبود. همه‌شان به جایی رفته و ناپدید شده بودند.

همه گروه پکر شدند. همه خسته و دل‌شکسته بودند. کنار ریل نشستند و سعی کردند تا فکری بکنند. کسی حرفی نزد. بوهوتو فکر کرد کاش اصلا این شکلی برای دیدن دسته پرنده نیامده بودند. بهتر نبود تا دنبال چوب ماهیگیری، طعمه و رودخانه‌ای می‌رفتند و به‌جای این، برای ماهیگیری رفته بودند. می‌دید نور غروب جلوی چشمانش محو می‌شود. برخی توی گروه، هیجان‌زده پره‌های اینجا و آنجا افتاده را جمع می‌کردند. «اینجاها واقعا پرنده بوده. این هم مدرکش.» بوهوتو پرها را قاپید. همه چیز درونش

<sup>1</sup> Shapla-vine

<sup>2</sup> Paddy-gathering

تغییر کرده بود. صورت گرداند و در مسیر ریل‌ها نگریست. به پل ویرانه زیر پایش و رودخانه خشک پایش نگریست. زمانی این رود، آب داشته. پرنده‌ها اینجا بوده‌اند. اما دیگر خبری ازشان نبود. کسی گفت، «لاابد شکارچیان، دمار کل‌شان را درآورده‌اند.» دیگری گفت، «نه، جنوب جنگل داریم. رودخانه هم هست و آنجا کلی از اینجا سرسبزتر است. پرنده‌ها به آنجا رفته‌اند.»

بوهوتو اصلا از این خوشش نمی‌آمد. بهتر بود اصلا به اینجا نیامده بودند، تا این قدر غمگین بشوند. خارق‌العاده می‌شد اگر لوازم ماهیگیری و طعمه و رودخانه‌ای پیدا می‌کرد و برای ماهیگیری رفته بودند. کله‌اش پر از خاطرات گذشته شده بود. او پسر لخت عابر را به آغوش نکشیده بود. از زنان گومتا نپرسیده بود خانه پدری‌شان کجاست. گوساله سیاه زنگوله‌دار را لمس و حس نکرده بود. غم، قلبش را در بر گرفت. رشد کرد. بوهوتو دیگر نمی‌توانست تحملش کند، بلند شد.

بوهوتو ایستاد و به ریل‌ها، به مسیر فولادی‌شان نگریست. آخرین شعاع‌های خورشید غروب هم از آسمان رخت بسته بودند. تاریکی فرایشان می‌گرفت. در فضایی نیمه‌تاریک، بوهوتو لبریز میل یافتن بسیاری چیزها بود. آرزو داشت تا در تاریکی حفره‌های پل ویرانه به دنبال عروسک سفالی بگردد که در کودکی گم کرده بود. مطمئن بود که عروسک را همینجا درون همین تاریکی گم کرده. ورزشش را بر پل شکسته ویرانه انداخت و پایین رفت. ذهنش لبریز گستره‌ای از خاطرات گذشته بود. بقیه همچنان کنار ریل‌ها نشسته بودند. بهش هشدار دادند: «آن پایین نرو، خطرناک است.» اما دیگر هشدارهایشان را نمی‌شنید. پایین رفت، قدم به قدم خود را پایین کشید. واقعا فکر می‌کرد عروسک گم‌گشته کودکی‌اش را در حفره‌های تهیه پل ویرانه باستانی بیابد.

بوهوتو به پایین پل رسید، پا به زمین گذاشت. خاک هنوز نرم بود. اندکی پیش در اینجا آب بوده. خزه‌های خشک دیواره‌های پل را لمس کرد. دستش را جلوی بینی گرفت تا بویشان را حس کند. بویی سرد، مرطوب و خاکی می‌دادند. فکر می‌کرد اگر مدتی همین‌طوری همینجاها را بگردد،

آخر سر عروسک گم شده‌اش را می‌یابد. با قدم‌هایی مطمئن، بیشتر و بیشتر در نیمه‌تاریکی آنجا فرو می‌رفت. تاریکی اینجا انبوه‌تر بود. دست به پل خزه‌بسته چوبی گرفته و پیش می‌رفت. بقیه از بالای سرش فریاد می‌کشیدند، «بوهوتو، احمق نباش! برگردد! خطرناک است!» اما هشدارهایشان راهی به گوش‌هایش نداشت. ادامه می‌داد، وارد تاریکی غلیظ‌تری شد. جست‌وجو می‌کرد. ناگهان، پایش به چیزی سفت خورد. فکر کرد عروسک گم گشته کودک‌اش را یافته. جسمی را برداشت و جلوی چشم گرفت تا بفهمد چیست. حتی در آن تاریکی غلیظ هم به روشنی می‌دید که پرنده‌ای مرده است. سینه‌اش را با تیری فولادی شکافته بودند. همان‌طور که پرنده را می‌چرخاند و به آن خیره بود، به یاد آورد که از کودک‌اش، شکارچی بود. قدیم پرنده‌ها را با گلوله‌هایی کوچک می‌کشت. بوهوتو لرزان از هیجان، دریافت که تیری در کار نیست، بلکه گلوله سوخته سفالی در سینه پرنده مرده جای گرفته است.

## درخت پول

بعد از یک پیاده‌روی طولانی، دو تا و نصفی آدم مستضعف به پناه چراغ قرمز خیابان پارک رسیدند. هیجان‌زده با انگشت به تبلیغ قرمز نثونی آویخته چون تمثیلی بر فراز سرشان اشاره کردند، دختر رو به مرد بانگ زد، «ببین! ببین چه‌جوری خون قلب را مک می‌زند!» بچه‌گریه‌اش گرفته بود. نسیمی بهاری راهش را از طرف میدان به سمت‌شان باز کرد و دو تا و نصفی انسان را لمس می‌کرد.

آنها در سطح صاف خیابان، الاغی را دیدند، سفیدرنگ، مُرده افتاده بود. الاغ واقعا سفیدرنگ بر آسفالت سیاه، با چهار دست و پای از هم باز فرو افتاده، از دوردست دیده می‌شد. ولی به‌رغم اینکه همه آن را می‌دیدند، کسی نگاهش نمی‌کرد. ماشین‌ها و پراژ داده و از کنارش می‌گذشتند. مردم راهشان را می‌رفتند، دستمال به صورت می‌فشرده. آنها که دستمالی به همراه نداشتند، دست جلوی بینی گرفته و از آنجا رد می‌شدند.

آنها به الاغ نزدیک شدند. جریان قرمز خون را دیدند، از گوش‌هایش روان بود، خیابان را خیس می‌کرد. حالا این جریان خشک شده و دیگر نمی‌شد رنگ خشک را درست روی آسفالت تشخیص داد. آنها مردمک‌های به بالا افتاده الاغ را می‌دیدند. دیدند مگسی نزدیک شکمش نشست. شکمش بدجوری باد کرده بود. نمی‌فهمیدند الاغ چه‌جوری راهش به اینجا، به این خیابان باز کرده. ولی ذهن گرسنه‌شان چندان نمی‌توانست نگران چنین چیزهایی باشد.

مرد نوزاد را از سینه زن بیرون کشید و نزدیک ماشین‌هایی گدایی را آغاز کرد که پشت چراغ قرمز متوقف شده بودند: «بابو<sup>1</sup>، فقط یک پنی...!» بعد مرد باید کارهای گوناگونی را با استفاده از تارهای صوتی و زانوهایش انجام می‌داد، مثلا باید کل بدنش را خم می‌کرد و هق‌هق و ناله‌اش بلند می‌شد و

<sup>1</sup> Babu

صداهایش باید بی‌امان ادامه می‌یافت، چون تا وقتی فریاد «بابو، فقط یک پنی...» آدم‌های توی ماشین‌ها را تا حد جنون ناامید نمی‌ساخت، کسی یکی دو تا سکه به سمتش پرت نمی‌کرد. بعضی وقت‌ها، او باید به شکم خالی‌اش محکم می‌کوفت. این سیرک‌بازی حیاتی بود تا ثابت کند او واقعا هیچی نخورده یا نمی‌توانسته چیزی بخورد. به لطف این کار، بعضی مردمان افسوس می‌خوردند، یا به خاطر ناله‌هایش عصبی شده و چندتایی سکه پرتش می‌کردند.

به جز این‌ها، این دو نفر و نصفی آدمیزاد، کارهای دیگری را هم انجام دادند. زن، بچه را کنار پیاده‌رو خواباند و خودش کنار او دراز می‌افتاد؛ مرد زوزه می‌کشید و سعی می‌کرد تا توجه عابری را جلب کند: «بابو، اینجا را ببین، دو پنی بده، هیچی نخورده‌اند!» با اجرای ممتد و ممتد این کارها، چندتایی سکه نصیب‌شان شد. مردمان هنوز هم خیرات می‌کردند تا به درجات پرهیزکاری دست یابند.

چون شب سر می‌رسید، نسیمی خنک از طرف میدان وزید، رد شد و لمس‌شان می‌کرد. نوزاد از گرسنگی شیون می‌زد. زن، نوزاد را به پستانش می‌فشرد و با چشمانی تهی به تاریکی میدان، به آدم‌های توی جاده، به ترامواها و اتوبوس‌ها، به چندتایی جوان عابر خیره بود که از گوشه چشم، دزدکی به پستان عریانش را دید می‌زدند. زن فقط خیره مانده بود.

بعد مدتی، چشم‌هایشان دوباره سراغ الاغ سفید رفت. چندتایی پسرک لاغر، کثیف و لنگ‌پوشیده آمده و گوشت را از اسکلت الاغ می‌بریدند. دختر همین‌ها را نشان مرد داد و دو نفری با دهانی باز به این منظره خیره ماندند. خیلی زود، جمعیتی از انسان‌های حریص جمع شده بودند. همه‌شان جلو کشیده و گوشتی از اسکلت الاغ جدا می‌کردند، الاغ سفید به سرعت تمام می‌شد. این‌ها هم وسوسه شدند. چیزی شبیه به این را می‌گفتند:

«مردم دارن گوشت الاغ سفید می‌خورن!»

«جویدن‌شان رو می‌بینیم!»

«عزیزم، من که می‌گم الاغ سفید باید عالی باشه!»



آنها هم بین جمعیت فشار دادند و راهشان را باز کردند، خودشان را جلو انداختند و بلافاصله دیدند که از الاغ تقریبا فقط استخوان‌هایی مانده. فکر کردند: «دیگر نباید اصلا مکث کرد. همه دارند می‌خورند، چرا خودمان امتحان نکنیم؟» یک‌جورهایی بخشی از پای الاغ را کردند و عقب نشستند. مرد گاز زد. زن گاز زد. پای الاغ سفید را می‌جویدند، خون بر دهانشان رد انداخته بود. به هم می‌گفتند:

«یک مرتبه گاو کشتمو خوردم.»

«چطوره؟»

«هی، شیرینه!»

«نه، تلخه!»

«خب، پس تلخه!»

«نه، شیرینه!»

«پس لابد شیرینه!»

«آنچه دهان گشنه می‌خوره، شیرینه!»

همان‌طور که دختر، مجنون گرسنگی، گوشت و استخوان‌ها را می‌جوید و قورت می‌داد، دو مرد از آن سوی میدان همانند دو روباه جلو می‌خزیدند. بعد زیر درختی ایستادند و با دقت تمام رفتارها و حرکت‌های این‌ها را، بخصوص تن جوان دخترک را، تماشا می‌کردند. و چون پنهان تاریکی سایبان درخت ایستاده بودند، آدم نمی‌فهمید که مردمان سطح بالا یا موجوداتی سطح پایین، آدم‌هایی تن‌پرور یا چند تا جاکش هستند. با احتیاط گام برمی‌داشتند و آرام جلو می‌آمدند، سرتاسر اطرافشان را می‌نگریستند و بعد به زوج اشاره کردند تا در تاریکی بهشان ملحق شوند.

هرچند در ابتدا این‌ها یک‌جورهایی وحشت کرده بودند، ولی آخرسر پیش آن دو مرد رفتند. چشم‌های مردها مثل چشم‌های روباه می‌درخشید و سر تا پای این‌ها را بررسی می‌کردند. بیشتر به دخترک توجه نشان می‌دادند. بعد پرسیدند از کدام ده آمده‌اند. آنها هم جواب دادند. می‌خواستند بدانند چند وقتی است گدایی می‌کنند. آنها هم جواب دادند. بعد مردها یک

جورهایی ساکت شدند و سرفه‌ای تاثیرگذار در کردند، آخرسر پرسیدند آیا این‌ها مشتاق کپه، کپه پول هستند یا که نه.

زوج با شنیدن این حرف، مشتاق خیره ماندند. یکی از مردها سپس به آرامی پشت عریان دخترک را ناز کرد، به قلمرو تاریک میدان اشاره کرد، گفت، «در آنجا یک درخت پول است! بلرزانش و پول می‌بارد! دوست داری پول جمع کنی، همراهان بیا!»

ترسیده بودند. می‌خواستند بروند، ولی به اندازه کافی شجاع نبودند. دو مرد جسارتشان بخشیدند: «نترسید! اذیت نمی‌شوید...! آن همه پول‌ها... یک درخت پول!» دو مرد می‌دیدند این‌ها هنوز وحشت‌زده‌اند، جلوی دخترک نقش بازی کردند: «آن همه پول‌ها... کپه‌های پول! یک درخت پول! و وقتی پول‌ها را صاحب بشوی، دیگر گدایی نمی‌کنی! لازم هم نیست گوشت گندیده الاغ مُرده بخوری! می‌شود روزی دو وعده کامل غذا بخوری!»

همین جوری ادامه دادند و وقتی دیدند چشم‌های دخترک دیگر از اشتیاق می‌سوزد، فهمیدند وقتش رسیده. نوزاد را بدستان مرد سپردند، بازوی دختر را گرفته و همراه خودشان کشیدند. «هی پسر، تو اینجا با بچه بمون. ما جای درخت پول رو نشون زنت می‌دیم و برگشتیم.» بدون اینکه منتظر جوابی بشوند، بازوی دخترک را گرفته و به عمق تاریکی کشاندند. مرد فقط بی‌حس به کپه تاریک میدان خیره مانده بود.

دو مرد مثل روباه، سریع و چابک قدم برمی‌داشتند و به عمق تاریکی رسیدند. دخترک فهمید تقریباً به کل در تاریکی غرق شده. کلی نور و مردم اطرافش بود. همه‌شان را می‌دید، ولی کسی او را دیگر نمی‌دید. مردها گفتند، «گوشت الاغ سفید را جویدی. هنوز خون روی لب‌هایت است، پاکش کن!» و با گفتن این، یکی‌شان دستمالی ابریشمی از جیب درآورد و دور دهان دختر چرخاند. دخترک منگ، خیره بود. مردها گلو صاف کرده و با پلک‌هایی لرزان و لحنی متین پرهیزگارانه گفتند، «درخت پول خیلی قیمتی است! نمی‌شه هر زمانی سراغش بروی و هر جور خواستی باهاش

رفتار کنی. فقط کامل لخت می شه لمسش کنی. دختر، ساری<sup>۱</sup> ات<sup>۱</sup> رو دریاور!»

دختر فقط بهشان خیره مانده بود. درست نمی فهمید چه می شود. مردها لباس هایشان را درمی آوردند. آنها گفتند، «اینجا رو، ببین! ما هم لخت می شیم!» دخترک درست نمی فهمید چه می شود. بعد، مردها دیگر نمی توانستند خودشان را کنترل کنند، دیگر اهمیتی به آداب و رسوم نمی گذاشتند. به زور ساری پاره و کثیف دخترک را پایین کشیدند. دخترک در میان تاریکی بی تفاوت، به کل لخت شده بود. البته، اصلا چیزی را حس نکرد، چون به جز گرسنگی، مابقی احساس هایش را از دست داده بود. حتی مدت ها بود حس شرمساری ناشی از لختی جلوی مردها را هم از دست داده بود.

نئون سرخ همچنان در قلب این شهر بزرگ می درخشیدند. تابندگی اش تا دوردست می رسید. شاید نورش صورت دخترک را هم روشن می کرد. او فقط به هاله قرمز خیره بود. شاید به چیزی هم فکر می کرد. شاید هم نه. یا شاید هم این شکلی فکر نمی کرد.

نسیم جنوبی آمد و بدنش را لمس کرد. سوز شب، زیر پوست بدن لختش می خزید. دخترک بی تفاوت همه چیز، به صورت های دو مرد خیره بود تا نشان درخت پول را پیدا کند.

۱۹۷۰

---

<sup>1</sup> Sari

## زمانه، زمانه بد

آدری<sup>۱</sup> بیدار شد، چشم‌هایش اول رومیزی را دید و بعد همانجا به نامه‌ای با خطوط چایی قرمز خیره ماند. آدری برای مدتی طولانی با ذهنی تهی به نامه خیره مانده بود. آخرسر فهمید چقدر احمقانه است که فقط همین جوری به نامه خیره مانده.

سپس آدری روی برگرداند و به تقویم نگاه کرد. تقویم در نسیمی ملایم تاب می‌خورد. بیست و دو آپریل ۱۹۶۷، تاب می‌خورد. چند وقت دیگر برایش مانده بود؟ ساعت باید هفت، هفت و نیم می‌بود. ساعت نه شب شروع می‌شد - چهارده ساعت یا همین قدرها مانده بود. او در این چهارده ساعت باید هدیه‌اش را انتخاب می‌کرد - نه، هدیه که نه، باید نمادی از عشق را می‌یافت.

سیگار می‌خواست! با دست چپ بسته سیگار را برداشت و یکی روشن کرد. هنوز حس بیرون آمدن از تخت را نداشت. چندتایی پک به سیگار زد و دود را در هوای اتاق رها کرد. مگر تمامی چیزهایی ارزشمندش... بلندپروازی، لذت، سلامت، شعر، رامولا<sup>۲</sup>... همه‌شان به آرامی به پایان خود نزدیک نمی‌شدند؟ مگر به جز این چهارمنار<sup>۳</sup> چه برایش مانده بود؟ به سیگارش نگریست و خندید.

خنده آدری آرام گرفت. سیگار را نزدیک گوش گرفته بود - یک جور هیس در سوختن سیگار بود که شنیدنش را واقعا دوست می‌داشت. به نظرش هم می‌رسید که خود زندگی دارد همراه با این صدا می‌سوزد.

چشم‌های آدری می‌گشت - به اینجا و به آنجا. کل اتاق را دنبال چیزی می‌گشتند و پیدایش نمی‌کردند، پریشان هنوز می‌گشتند. بیرون نور خورشید

<sup>1</sup> Adri

<sup>2</sup> Ramola

<sup>3</sup> Charminar

می‌درخشید، ولی حس بلند شدن نداشت. فقط دراز کشیده، به تخت آویخته بود. آدری می‌دانست این روزها ظاهر درست و حسابی هم ندارد. خیلی پیش از این، خودش را نگران این چیزها می‌کرد، ولی حالا نه. آخر چه اهمیتی دارد که بی‌دلیل نگران خودت باشی؟ تا جایی که کار می‌کند، خوب، بگذار کارش را بکند و بعد یک روز، دانگ، بدون جلب توجه کسی می‌میری. نه وابستگی به کسی داری و نه دینی. ولی واقعا همین‌اش همین است؟ یعنی دنیا واقعا این قدر بی‌نیاز او بود؟ آدری سعی کرد تا به چیز دیگری فکر کند. عریان جلوی خودت ایستادن، واقعا کار دلهره‌آوری است. صبح پیش می‌رفت. آدری هنوز دراز در تخت بود. دراز افتاده و همین‌جوری فکر می‌کرد. رامولا زمانی گفته بود، «بین، این رفتارها از دنیای تو نسبت به همه چیز، آخرسر نابودت می‌کند.» آن موقع خیلی جدی به این حرفش فکر نکرده بود، ولی حالا می‌فهمید. می‌فهمید که چقدر واقعی گفته بود و چقدر هم بی‌رحم. اگر کسی می‌گفت آدری خودش را کشته، بی‌راه نگفته بود. حال هرچند واقعا دلیلی هم ویرایش نبود، ولی اجتناب‌ناپذیر نمی‌ماند.

آدری دراز افتاده و متفکر – این روزهایش خیلی از این کارها می‌کرد. فقط خیلی زیاد. چرا به زندگی‌اش سر و سامانی نمی‌داد؟ کار! خیلی از آدم‌ها کاری گیرشان نمی‌آمد – ولی چطور کلی از مردمان زندگی‌شان را این شکلی تلف می‌کردند؟ هیچ‌کسی به کل آرزوهایش نرسیده بود، رسیدنش ممکن هم نبود. ولی هیچ‌کسی هم سر این موضوع همه‌چیز را رها نکرده و عاطل نمانده بود. مگر خود رامولا بارها سر این موضوع با او صحبت نزده بود؟ «بین آدری، یک کاری بکن. مگر چقدر دیگر را همین‌جوری می‌شود سر کنیم؟»

جوابی نداده بود. رامولا با چشم‌هایی مشتاق او را منتظر پاسخی نگریسته بود. «آدری، چیزی بگو، حداقل بگو آره، یا نه، یا هر چیزی.» در سکوت سیگارش را دود کرده بود و سایه‌های شفق بر آب رودخانه گنگ عمق می‌گرفت. بهش فکر کرده بود. راستش را بخواهی، در چنان شرایطی، هیچ پاسخی ممکن نبود. قطعا سعی کرده بود. اگر شغلی پیدا نمی‌کرد، چه

می‌توانست بکند؟ اگر کاری پیدا می‌کرد، مشتاق ازدواج با رامولا بود. اما اگر چنین نمی‌شد، خب بعد، چه می‌توانست بکند؟ و تا جایی که به رامولا مربوط می‌شد، خب، هرگز ازش نخواستند بود تا این قدر بهش نزدیک بشود - و هیچ هم دخالتی در رفتنش نداشت.

لابد هر روز برای رامولا تحمل‌ناپذیر بود. این را می‌فهمید. رامولا گفت، «آدری، تو حسابی بی‌رحمی، سنگدلی، توی وجودت هیچی زندگی نیست. نه اشتیاق، نه لطافت، نه عشق، نه توجه - هیچی هیچ کجایت نیست.» شاید هم حقیقت همین بود. هر احساس انسانی در او خسته شده و به پایانش می‌رسید. ولی آدری مگر چه باید می‌کرد؟ رامولا را هم سرزنش نمی‌کرد. خیلی تحمل کرده بود. بارها صبورانه منتظرش مانده بود. چند بار آدری به سر قرارهایشان نرفته بود؟ چند مرتبه چون حسش نبود، حتی درست با او صحبت هم نکرده بود. چند بار جلوی سالن سینما منتظرش مانده بود، مرتب ساعتش را نگرسته و آخر سر دو بلیطش را مچاله کرده، عصبانی انداخته و به خانه برگشته بود، با صورتی دردناک، بعد بر تختش افتاده و تا عمق قلبش را های های گریسته بود؟

هر مرتبه می‌آمد و یک توجیه منطقی را به زور ازش می‌خواست، می‌خواست تا بداند. آدری در جواب فقط لبخند می‌زد: «حسش نبود، خب نیامدم.» آدری می‌فهمید چنین توضیحی چطور قلب یک زن را در هم خرد می‌کند، اما بی‌پناه مانده بود، چاره دیگری نداشت. می‌توانست توجیهی سر هم بکند، اما فایده‌اش چه بود؟ به‌جایش بهتر بود تا رامولا با این بخش شخصیت او آشنا می‌شد، این به نفع هر دو تایشان بود. چقدر دیگر به همین شکل می‌توانستند ادامه بدهند؟ آدری می‌فهمید این شکلی زیاد هم طول نمی‌کشد، نمی‌توانست دیگر ادامه پیدا کند.

و طول هم نکشید. رامولا بتدریج دیگر نیامد، سراغش را نمی‌گرفت و عاقبت، کل رابطه‌شان ناپدید شد. و یک مرتبه بعد از مدت‌ها، عصر دیروز این نامه، دعوت به عروسی رامولا آمده بود. آدری برای مدتی طولانی به دعوت‌نامه رنگارنگ چاپ شده با حروف قرمز نگرسته بود. ذهنش

می‌گشت و می‌گشت، اما نمی‌خواست تا بر چشم‌هایش نمایان بشود. وحشتناک می‌شد.

داشت دیر می‌شد، ساعت از هشت و نیم یا نه هم گذشته بود، الان دیگر باید بلند می‌شد. اما فایده بلند شدن در چه بود؟ آدری همچنان دراز افتاده و خیال‌پردازی می‌کرد. یک فنجان چایی چقدر دلچسب بود! ولی بدون چایی هم اوضاعش خوب بود. سیگار دیگری روشن کرد. درحقیقت تبدلی کنونی‌اش، سکوت همراه دراز کشیدن بر تخت، این‌ها تنها مایه‌های تسلی خاطرش بودند. سیگارش را مک کشید و تار عنکبوت را بر دیوار دید. مدت‌ها بود دیوارهای اتاقش سفیدکاری نشده بودند. گچ در بسیاری نقاطش شکسته، حفره‌هایی زشت و باز بر جای نهاده بود. ولی ذهن آدری نمی‌توانست بر چنین چیزهای متمرکز باشد.

چشم‌هایش هنوز بر نامه دیروزی برمی‌گشت. آیا دعوت رامولا برای آزارش بود؟ یا همین‌طوری آن را فرستاده بود؟ رامولا توی دنیا کسی به اسم آدری کومار روی<sup>۱</sup> می‌شناخت، فکر کرده بود بد نیست دعوتش کند و همین کار را هم کرده بود. از عصر دیروز، بد پریشان شده بود و دیشب در کل بد خوابیده بود. آدری می‌دانست آن‌قدرها هم ساده نمی‌تواند با این موضوع برخورد کند. جایی، اتفاقی روی می‌داد، قرار بود بیفتد. هرچقدر هم می‌خواست به همه‌چیز بی‌تفاوت باشد، یک‌جورهایی نمی‌توانست.

کل طول شب، رویایی غریب داشت. مردی سبزه اشاره کرد تا برای نوشیدن قهوه برود؛ او برای مدتی طولانی از پلکانی سمت راهرویی زیرزمینی پایین می‌رفت. آخرسر به راهرویی سرد تاریکی رسید. در آنجا همراه آن پسر، قهوه نوشیدند. ناگهان، راهرو لبریز از دود سنگینی شد. آدری می‌خواست فرار کند، اما پله‌ها را نمی‌یافت. دود همه‌جا را پر کرده بود و از خفگی دود سرفه می‌کرد و در میانه دود سراسیمه به دنبال پله‌ها می‌گشت. آدری سعی می‌کرد تا رویا را به یاد بیاورد. چرا چنین رویایی دیده بود؟ آیا این‌ها نمایانگر میل سرکوب شده‌ای در ناآگاهی او بود؟

---

<sup>1</sup> Adrikumar Roy

حقیقت عریان این بود که هرچه سعی می‌کرد بی‌تفاوت بماند، متضادش را در رویایش حس کرده بود. او در تلاش برای نجات خودش، همانند مجنونی سراسیمه می‌گشت تا پله‌ها را بیابد. آدری دیگر نمی‌خواست فکر کند. خودش هم خوب می‌دانست راهی برای خروج او نمایان نخواهد گشت، اگر بی‌تفاوت خودش باقی بماند.

هرچند آدری نمی‌خواست به چنین مسائلی عمیقا فکر بکند، بخشی از آن را می‌فهمید. از دیروز، آیا نمی‌توانست مثل گذشته بی‌تفاوتی بماند؟ آخر چه فایده‌ای داشت؟ بهتر بود تا هر بلوای زندگی که در راه بود، به‌آرامی قبول می‌کرد. بهترش در این بود که خودِ واقعی‌اش نمایان می‌شد - و هر اتفاق دیگری هم که می‌افتاد، بعد از تمامی این‌ها، ناشی از همدردی‌ای بود که درونش موجود بود. هرچه می‌شد، این نیرو، پایه همه‌چیز باقی می‌ماند. پس اگر امروز به رامولا فکر می‌کرد... اگر هدیه ویژه‌ای برای رامولا می‌فرستاد - از دیروز عمیقا دل‌مشغول این شده بود که چه هدیه‌ای برای رامولا بفرستد! خب این چه اهمیتی داشت؟ آدری لرزید. اهمیت دیگری هیچ جایگاهی نداشت، صرف انتظار پایان گرفتن یک روز بود و هیچ چیز دیگری نبود.

به سیگار تازه‌ای مک زد، کل هیجان‌های آدری آرام گرفت. باید هدیه‌ای می‌داد. وقتی دعوتش کرده بود، قبول آن نشانه‌ای از تمدن بود. ولی اینکه خیلی زیاد بهش فکر کند - چه چیزی وجود داشت تا این قدر هیجان‌زده‌اش باشد، آن طوری که از دیشب هیجان‌زده‌اش بود؟ اما آره، درستش هدیه دادن بود، هرچند نباید شبیه به کادوی هیچ کس دیگری می‌شد. آدری در دنیا یکتا بود؛ فقط یک دانه آدری کومار روی توی کل دنیا بود. اگر می‌مرد، فقط همین یک دانه انسان می‌مرد. هدیه‌اش هم باید به همین اندازه یکتا می‌شد.

ولی شاید آخرسر هم هیچی نمی‌داد؛ خودش را در کل برای این موضوع خسته نمی‌کرد. برای یکی به اسم رامولا - زمانی او را می‌شناخت، آخر چرا باید احترامی نسبت به این از خودش نشان می‌داد؟ مگر کسی می‌آمد با انگشت نشانش بدهد و بگوید: «به‌رغم دعوت رامولا، آدرس نرفت؟» کسی



این را نمی‌گفت، کسی هیچی نمی‌گفت. مساله آن قدر جزئی بود که خودش هم دو روز دیگر این ماجرا را به کل فراموش کرده بود. یعنی دیگر نیازی به این قدر فکر برایش نبود.

حالا می‌توانست مدت‌ها بر تخت افتاده و به هیچی هم فکر نکند، نگران چیزی هم نباشد. می‌توانست به اسباب اتاق خیره بماند و هر تعداد دلش خواست، سیگار بکشد. ولی آدری خیلی هم نتوانست دراز کشیده بماند. پریشانی درونش را سیخ می‌زد. به سیگاری مک زد و آن را به گوشه اتاق پرت کرد. سیگار مدتی سوخت، دود کرد و آخرسر خاموش شد و کپه‌ای خاکستر بر جای گذاشت.

آدری می‌فهمید رهایی از تمامی این‌ها، چقدر در روندی فزاینده برایش سخت‌تر می‌شود. روی تخت دراز افتادن برایش منتهی به همه‌جور فکری‌هایی شده بود که در کله‌اش می‌لولیدند. ولگردی خیلی امن‌تر بود. مقصد خاصی نداشت، فقط هر طرف چشم‌هایش می‌طلبید، جلو می‌رفت.

به‌رغم اینکه می‌خواست بلند شود، آدری کمی دیگر عاطل ماند. تصویرهای تصادفی از صورت رامولا به ذهنش می‌رسید. دسته‌هایی از خاطره‌های کوچک سرش را شلوغ کرده بودند. آخرسر آدری خودش را بالا کشید. بیرون، خورشید هولناک آپریل می‌سوزاند. درهای اجاره‌نشین‌هایی قفل بود که تا ده سر کار بودند. آدری از پله‌ها پایین رفت. کجا می‌رفت؟ آدری در فکرهايش گم بود، پایین رفت، به سمت چپ پیچید تا دستشویی برود و بعد مستقیم سمت جاده رفت. هنوز شلوار دیروزی را بر تن داشت، لباس عوض نکرده بود. اصلاح نکرده بود. ریشش توی دست می‌آمد، اما اصلاح نکرده بود. چه اهمیتی داشت، کل این‌ها مگر چه اهمیتی داشت؟

به جاده که رسید، دید خورشید بر زمین می‌کوبد. در کنار جاده، بچه‌ها تیله‌بازی می‌کردند. آنجا کمی سایه بود. کلاغی از جایی فرود آمد و بر دیواری ویران نشست، چند لحظه این طرف و آن طرف را نگرست، بلند قار قار کرد، بعد پرواز کنان رفت. آدری پیچید و به خطوط تراموا رسید.

کجا می‌خواست برود، در کدام مسیر؟ می‌توانست بی‌هیچ فکری پیش برود - بعد تمامی این‌ها، به یک مسیری می‌رفت. تراموایی لبریز از مردمان،

تاب‌خوران گذشت. مردم به بیرون تراموا هم با مهارت تمام آویخته بودند. اتوبوسی دو طبقه گذشت، کل آنجا را لبریز دودی سیاه ساخت. کنار جدول خیابان، بوق ماشین قدیمی سیاهی، گیر کرده بود. بوقش تحمل‌ناپذیر می‌نواخت، انگار کل آنجا با صدایی کوبنده، تکه‌پاره می‌شد. آنجا شلوغ مردمان، شلوغ جامعه‌ای کنجکاو شده بود. برای آدری واقعا مجذوب‌کننده بود. راننده بی‌پناه به این سو و آن سوی ماشینش می‌دوید - صدا فقط قطع نمی‌شد. پلیس ترافیک منتظر کنار جدول، چتری بر دست، جلو می‌آمد. آدری منتظر نماند - آکه هی، خوشش نمی‌آمد.

از جاده رد شد. چند نفری در ایستگاه اتوبوس منتظر بودند، لباس‌هایی تازه شسته بر تن، مضطرب منتظر رسیدن اتوبوس بودند. سر کل دنیا کلی شلوغ بود، همه مردم هم غرق وظیفه‌هایشان بودند. توی ذهن‌های بقیه، فقط او کاری نداشت... خارق‌العاده بود! در این جهان طویل، فقط او هیچ کار مهمی نداشت، هرگز هم مثل آنها سرش شلوغ نمی‌شد و از اینجا به آنجا نمی‌دوید. آدری دردی را جایی حس می‌کرد. می‌دید به‌گونه‌ای برایش خوب است. دینی به این دنیا نداشت، مسوولیتی هم نداشت. این بی‌هدف گشتن، این سکوت، این سرگذشت<sup>1</sup> بی‌دلهره... زندگی همین‌جوری می‌گذشت و یک روزی هم به نقطه پایانش می‌رسید.

ولی از دیروز، رامولا بخشی از فکرهایش شده بود. شگفت‌انگیز بود... که به‌رغم تمام دیگر چیزها، رامولا جایش را تثبیت کرده بود. نمی‌توانست فکرهایش در مورد رامولا را به گوشه‌ای براند. آدری دیگر داشت آزرده‌خاطر می‌شد.

در این پیاده‌روی آفتاب‌گرفته، حسی بی‌پناه آدری را در بر گرفت. حالا شبیه به عروسک خیمه‌شب‌بازی بی‌جانی شده بود، در یورش این افکار قرار گرفته بود! عصبانی، آدری جیب‌هایش را در جست‌وجوی سیگار گشت. یکی هم نبود. خوشبختانه، کیف پول در جیبش بود. کل دیشب، دردی خفیف را سمت چپ خودش حس کرده بود. حالا می‌دید که دیشب کیف پولش را در نیاورده و کل شب، کیف زیر سینه‌اش بوده. خارق‌العاده بود!

<sup>1</sup> Saga

به نظر در این روزها دیگر هیچی به او اثری نداشت. زندگی خیلی هم عالی مسیر عادی خودش را طی می کرد.

جلوی یک دکه ایستاد، چند تا سکه بدست گرفت و می خواست چند سیگار بخواد که صورتش را شناور در آینه روبه رویش دید. چه قیافه ای پیدا کرده بود! این چه صورتی بود؟ آدری خودش را هم نمی شناخت. به هر حال - چه اهمیتی داشت که سلامتیش را خوب حفظ می کرد، چه اهمیتی داشت که عقلش را عاقل نگه می داشت، چه اهمیتی بر کل این نگرانی ها بود؟ سیگاری روشن کرد و دهانی پر از دود را سمت آینه راند. شنید کسی نامش را می خواند.

به اطرافش نگریست، آبانی<sup>1</sup> از آن طرف خیابان دست تکان می داد و او را می خواند. چرا الان آبانی، حضورش خیلی ساده آزارش می داد... زمانی دوست های صمیمی هم بودند، حالا چه غریبه ای برایش شده بود.

می دید چگونه آبانی بی خستگی و جست و خیزکنان از مابین ماشین های غران شبیه به اسبی چابک گذشت و سراغش آمد. رسید و شانه ای به شانه اش زد: «هی مرد، چی کار با خودت کردی؟ حتی خودت هم دیگر خودت را نمی شناسی!» آدری او را، ظاهراً به خوبی مرتبش را کاوید - در اوج سلامتی اش بود. آدری مانده بود چرا با نگریستن به آبانی، بهش حسادت نمی کند. همین چند وقت پیش، وقتی آبانی هنوز کاری در بانک پیدا نکرده بود، چقدر لاغر بود! الان آشکارا واقعا خوشحال بود.

و آدری همراه این فکر، سراغ معنای خوشحالی رفت. چطور می باید یک نفر را خوشحال در نظر گرفت؟ خودش خوشحال نبود؟ غمگین بود؟ چنین حسی نداشت. آبانی می گفت، «هی مرد، چرا هیچی نمی گویی؟ قدیم ها کمی حرف می زدی! چی شده؟ حتی همین را هم کنار گذاشتی؟» آدری خندید. و با آبانی احوال پرسید، «چه خبرها؟» آبانی دستش را کشید، آدری خیره اش مانده بود. آبانی گفت، «بیا، برویم و جایی بنشینیم. خوب شد هم را دیدیم، لازم بود باهات حرف بزیم.»

<sup>1</sup> Abani

وقتی در چایی‌خانه‌ای نشستند، آبانی سیگاری گرانقیمت<sup>۱</sup> روشن کرد و دودش را بیرون داد. آدری می‌دید چشمان آبانی از لذت تنگ شده بودند. سیگاری بهش تعارف شد، آدری هم سیگاری روشن کرد. سر بلند کرد، چین‌های گردن آبانی، صورت تمیز اصلاح شده‌اش را می‌دید. آبانی چیزی می‌گفت. سر بالا آورد و آبانی را نگریست. داشت می‌گفت، «آدری، تو هنوز همان ولگرد پیشینت باقی ماندی، هیچی حس اندوه نداری، هیچ دردی رو حس نمی‌کنی... می‌دانی تریلوخان<sup>۲</sup> الان رئیس یک شرکت تراز اول شده، و درآمدش حدود دو هزار روپیه‌ای می‌شود؟» آدری خندید: «چقدر عالی!»، «آدری، حتی می‌توانستی خیال بکنی که همین تریلوخان خودمان، زمانی می‌آمد و التماس سیگارهای ارزون دست‌پیچ تو رو می‌کرد و تو...»

آدری دهان باز آبانی را خیره به صورتش دید و می‌دید دیگر حرفی نمی‌زند. آبانی می‌فهمید که تمامی این حرف‌ها بر او تاثیری نمی‌گذارد. خارق‌العاده بود! چرا آبانی همه چیز را این قدر کند می‌گرفت...

آدری باید چیزی می‌گفت شبیه به این، «خب، از خودت بگو...» آبانی گفت، «رفیق، خبر واقعا خاصی نیست، هنوز هم توی همان شعبه قبلی گیر افتادم.» آدری می‌دید صورت آبانی آشکارا بی‌اندازه غمگین شده. آبانی از شغلش راضی نبود. حالا می‌خواست تریلوخان باشد. ولی آدری به هیچ عنوان نمی‌خواست تا شبیه آبانی بشود. آدری می‌فهمید ذهن آبانی چقدر دل‌مشغول تریلوخان است. ولی آدری دردی را حس نمی‌کرد. آدری نمی‌خواست تا یک آبانی دیگر بشود. نمی‌خواست تا یک تریلوخان دیگر بشود. درونش هیچ رنجی، هیچ دردی را حس نمی‌کرد. هیچی حس نمی‌کرد.

به سفارش آبانی، خدمتکار آمد و دو فنجان چایی آورد، چایی داغ. آدری اوج‌گیری بخارش را می‌نگریست. پس آبانی هم خوشحال نبود. قوی، لبریز

---

<sup>۱</sup> در داستان‌های این کتاب، شخصیت‌های کارگر یا فقیرتر، Bidis دود می‌کنند که سیگار یا توتون برای پیچیدن سیگار و ارزان‌قیمت، تولید امریکاست که گسترده در آسیای جنوبی شامل بر هندوستان فروخته می‌شد. اشاره به تناقض سیگار گرانقیمت در مقابل سیگار ارزان‌تر ساخت امریکا، از کنایه‌های قلم میسراست.

<sup>۲</sup> Trilochan

نیروی جوانی، شگفت‌انگیز، با لباس‌های خوش‌دوخت، با صورت دقیق اصلاح شده، با سیگارهای گرانیقیمت - و حال آسانی هنوز خوشحال نبود. اما/ او خوشحال بود، یا غمگین بود؟ آخرش معنای کلمه «خوشحال» چه بود؟ آدری شنید که آسانی دوباره چیزی می‌گفت. به صورت آسانی نگریست. چرا آسانی خیره او بود؟ به چه می‌نگریست؟ حالا این را می‌شنید، «هی رفیق، از رامولا چه خبر داری؟» آدری این را شنید و انگار کسی ناقوسی را درونش تکاند، ناقوس می‌نواخت - دینگ دانگ! - پس نمی‌توانست رامولا را فراموش کند! روزنامه‌ای روبه‌رویش بود. آن را برداشت و شروع به خواندن کرد.

بعد این همه مدت، چرا دوباره رامولا؟ رامولا کیست؟ رامولایی نمی‌شناخت. آدری سمت آسانی برگشت و خندید. «چرا، چیزی شده؟» بعد این همه مدت، چرا دوباره رامولا؟ رامولا فقط نام یک دختر بود، نام یک دختری، هیچی بیشتر از این نبود... آسانی دوباره حرف می‌زد، چیزی می‌گفت: «می‌دانستی که رامولا با یک پرفسور ازدواج می‌کند؟» اما این‌ها چه ربطی به آدری داشت؟ بگذار تا دختری با نام رامولا با یک پرفسور یا یک تاجر ازدواج بکند، چه ربطی به او داشت؟ کلش این می‌شد تا هدیه‌ای برایش می‌برد، فقط تا همین حد مهم بود... آسانی می‌خواست چیزهای بیشتری را بگوید. حالا می‌دید که آسانی دلش برای او می‌سوزد. آسانی مثل یک دوست واقعی، برای او احساس‌هایی داشت. ولی توی کل دنیا هیچی برای آدری مهم نبود. چرا آسانی این را نمی‌فهمید؟ اما آره، این آدری توی دنیا تنها بود. بدون خوبی، بدون بدی، بدون غم، بدون ماتم، فقط یک مسوولیت داشت، فقط یک وظیفه روبه‌رویش بود - تا یک جور هدیه را به جشن عروسی امشب بفرستد.

آدری این را قبول کرد و حس آسودگی پیدا کرد. آدری مانده بود دیگر چه‌ها مانده تا بی‌حفاظ رودرروی او قرار بگیرد. به آسانی نگریست که حالا چیزی می‌گفت: «آدری، تو آدم خارق‌العاده‌ای هستی، حتی یک ذره هم غم حس نمی‌کنی...» آسانی در میانه کلام متوقف شد، شاید حس می‌کرد گفتن این‌ها حیاتی نباشد. حال آدری داشت بد می‌شد. نگاهی به روزنامه انداخت.

هواپیمایی در جایی سقوط کرده بود، خبرش را با حروف گنده و پر رنگ چاپ کرده بودند. سخنرانی وزیر امور اقتصادی... تالاپ، شششش، قلمپ، قلمپ... همه‌اش همین بود! تبلیغ‌های گنده: دختری قرص شربت را درون لیوانی آب می‌ریزد - تالاپ - و با صدای ششششش، قرص‌ها در آب حل شده و شربتی آماده می‌شد - قلمپ، قلمپ - دختر همه‌اش را می‌نوشد. همه‌اش همین بود و همه‌اش چقدر سرد بود! تبلیغ‌هایی بیشتر... به بانک خون، خون اهدا کرده و به بیماران کمک کنید. چشم‌های آدری روی همین متمرکز شد.

آبانی چیزی می‌گفت، ولی چیزی در خاطر او باقی نمی‌ماند. یافته بود، هدیه‌اش را یافته بود! آدری اصلا باورش نمی‌شد که هدیه را این‌قدر ساده بدست بیاورد. می‌خواست بالا بپرد! پیدا کردن هدیه رامولا دیگر مشکلی برایش نبود - یک بطری خون به عنوان هدیه می‌داد، یک بطری از خون خودش! فقط باید خون را از خودش خارج می‌کرد، آن را درون یک بطری می‌ریخت و بطری راه در سالن ازدواج تحویل می‌داد! نه یک ساری، نه یک دیگ زودپز، نه یک اتو، نه حتی کتاب - بلکه خون، خون تازه و گرم خودش! مگر چه چیز بهتری را می‌توانست به رامولا بدهد!

آدری می‌فهمید حس هیجانی والا درونش دارد یا حداقل می‌خواست هیجان‌زده باشد. این هدیه‌ای اصیل و لبریز احساسات می‌شد، همه مبهوتش می‌ماندند! اگر زمان قدیم بود، سینه‌اش را با شمشیری می‌شکافت و خونس را بیرون می‌پاشید. اما الان زمانه متفاوتی بود، مناسب بود تا همه چیز در عصر شایسته خودش انجام بشود.

آدری به فکر فرو رفت. دیگر نمی‌توانست اینجا بماند. روزنامه را پایین گذاشت. آبانی چی می‌گفت، می‌خواست چه بهش بگوید؟ ولی دیگر نمی‌توانست آنجا بماند. «آبانی، من دیگر بروم، باید...» می‌دید که آبانی مبهوت خیره‌اش مانده. از چای‌خانه بیرون آمد.

قطعا از ظهر گذشته بود و هنوز حمام نکرده بود، غذا هم نخورده بود. خب که چی، اصلا حس این‌ها را نداشت. آفتاب بد می‌سوزاند. انگار کل دنیا می‌پژمرد. حالا آدم‌های کمی توی جاده بودند. ماشین آتش‌نشانی گذشت،

دنگ دنگ! دو نفر در ایستگاه اتوبوس منتظر بودند. کسی هدف‌مندانه بساط کفش‌فروشی‌اش را در پیاده‌رو برپا کرده بود. او تهی نگاه می‌کرد، راه می‌رفت، بخشی از همه‌چیز را می‌فهمید. ناقوسی در سرش می‌غرید: «من خون خودم را برای ازدواج رامولا می‌فرستم، هدیه، خون می‌دهم، خون... خون... خون...»

دوباره یک ماشین آتش‌نشانی رد شد. همه ماشین‌ها ناگهان ایستادند و راه باز کردند. جایی در همان نزدیکی می‌سوخت یا اتفاق دیگری رخ داده بود. همان‌طور که گام برمی‌داشت، نگریست و همان‌طور که می‌نگریست، گام برداشت.

آدری بی‌خیال گام بر می‌داشت، به هیچ مسیر مشخصی نمی‌رفت، هیچ مقصدی نداشت. آخرسر متوجه درد پاهایش شد، سرش سنگین شده بود. حس کرد برای مدتی طولانی راه رفته، انگار عمری گذشته. حالا به کجا رسیده بود؟ به اطرافش نگریست، می‌دید از مسیر تراموا دور شده و سمت چپش خیابانی اصلی بود. لابد نزدیک‌های حاشیه شهر بود، غبار در هوا پراکنده بود. نمی‌فهمید چرا تا اینجا را آمده. گیج به اطرافش نگریست و با شگفتی فراوان دریافت که واقعا مسیری طولانی طولانی را طی کرده و حالا نزدیکی‌های خانه رامولا است!

زیر سایبان مغازه‌ای ایستاد، حالا آدری فکر می‌کرد که به‌رغم همه بی‌تفاوتی‌هایش، نمی‌توانست فکر رامولا را از سرش بیرون کند. آدری چقدر بی‌پناه بود پیش از آنکه این چیز به سرش بزند. حالا به اهدا خون فکر می‌کرد. به کل کارهایی فکر می‌کرد که از صبح انجام داده بود. با این فکرها، می‌فهمید هیچی ساده نیست، هیچ راه فراری هم از خودت نداری. یا از ذهن خودت. مستاصل، برای مدتی طولانی در آنجا ایستاد. حالا عمیقا بی‌پناه و بدبخت بود، مثل نور خورشیدی یخ. بی‌تفاوت سیگاری دود کرد، فقط که سیگاری کشیده باشد، آنجا ایستاده بود، هیچ کاری نداشت بکند.

بعد دوباره به خودش آمد، در پیاده‌رو از کسی ساعت را پرسید، فقط چون حس می‌کرد زمانی خیلی طولانی قدم زده و عمیقا خسته بود. زمان را شنید، یادش آمد امروز حمام نکرده، غذایی هم نخورده. مستقیم از تخت

بیرون آمده و به جاده گام گذاشته بود. و الان اواخر بعدازظهر بود. و بعد از این، بعدازظهر هم می‌گذشت، بعد عصر می‌رسید، بعد عصر به شب می‌رسید و شب به نیمه‌شب می‌رسید. حال او به عبور زمان یا زودگذری‌اش به کل مفتون مانده بود. می‌توانست به همین شکلی بایستد، یا راه برود، یا فکر بکند، فقط فکر بکند و فکر بکند. پایانی بر چنین فکری نبود. دنیای شلوغ آخرسر خسته می‌شد و از کار می‌افتاد، اما آردی کومار روی هنوز فکر می‌کرد، چون فکری نه ابتدایی داشت و نه انتهایی داشت. آردی به اینجا رسید، یک جوری خودش را تکان داد و به خودش گفت که امروز کاری می‌کند. خودش را مجبور کرد تا الان به انجام کاری فکر کند که باید خونی برای عصر آماده بشود... یعنی، برای همین الان.

یک وانت با صدایی ترسناک گذشت؛ جاده روبه‌رویش لبریز غبار شد. از درون خانه‌ای، پسری با اوج توان شش‌هایش نعره می‌زد. آفتاب بر پیاده‌روی روبه‌رویش افتاده بود، رنگی مال‌خولیایی به پا کرده بود. آردی، به عادت همیشه‌اش، هیچی حسی نداشت. فقط در سایه پیاده‌رو گام بر می‌داشت. بعد از مدتی، یک دفعه به مطب دکتری رسید و مکث کرد.

یادش آمد که چیز زیادی درباره‌ی اهدا خون نمی‌داند، فقط درباره‌اش شنیده بود. دکتر لابد در این زمینه می‌توانست کمکش کند. لحظه‌ای ایستاد، به این چیزها فکر می‌کرد و بعد قدم به داخل مطب گذاشت. دکتر در داخل اتاق نشسته بود، عینکی مستطیل شکل بر چشم‌هایش داشت. باریکه‌ای از نور بیرون ثابت بر شیشه‌های عینکش می‌تابید. او آردی را دید، کله مستطیل پوشیده‌اش را تکانی داد و گفت، «بنشین.»

آردی نشست و تازه می‌خواست مخمصه‌اش را باز بگوید، اما دکتر همین الان هم ویزیت خود را شروع کرده بود. گوشی را روی سینه‌اش گذاشت، پلک‌هایش را بالا کشید، به زبانش نگاه کرد، صورت دکتر عمیقا گرفته شد، و قبل از آنکه آردی هیچ چیزی بگوید، صورت مستطیلی شروع کرد: «حالت خیلی بد است... تب‌های دوره‌ای هم داری؟» آردی حرف دکتر را قطع کرد. «آخر نگرانی‌های بی‌مورد برای سلامتی دیگران چه اهمیتی دارد؟ من برای کاری دیگر به اینجا آمدم.»



دکتر که حرفش قطع شده بود، بهش خیره ماند. آدری تمام تلاشش را کرد و موضوع را به دکتر توضیح داد. یک بطری خون لازم دارد - می‌خواهد خون خودش را به کسی بدهد و خون باید درون یک بطری ریخته بشود، محکم بسته بشود و قابل حمل باشد. وقتی همه‌چیز را توضیح داد، دید که دکتر ماجرا را نگرفته. دکتر مبهوت به او خیره مانده و به چیزی چنگ زده بود.

«خون... می‌دانید... اما این شکلی...»

آدری گوش کرد و بعد دوباره سعی کرد تا همه‌چیز را از اول به دکتر توضیح بدهد، دید که پیشانی دکتر چروک خورد، لب‌هایش حرکت کرد و به زبان دکنرها موعظه‌ای طویل را آغاز نمود. آدری یک کلمه هم از حرف‌هایش را نمی‌فهمید و همین‌طور خیره می‌نگریست. به لوله‌های قهوه‌ای گوشی طبی دکتر نگاه کرد که روی میز رها شده بود، متوجه نام «دکتر پروبیر روی چودهاری ام‌بی‌بی‌اس<sup>1</sup>» شد که روی برگه‌های یادداشت چاپ شده بودند، پرده مطب دکتر را می‌دید که در نسیم می‌لرزید، سایه‌ی بلند و ثابت دکتر را بر دیوار می‌دید، و بعد از دیدن کل این‌ها، دوباره سعی کرد تا چشم‌های دکتر پروبیر را ورای عینک مستطیلی و ابروهایش ببیند، می‌شنید که دکتر دوباره حرف‌هایی را پیش می‌کشد. می‌خواست از او بپرسد: «دکتر...» اما دکتر حالا مستقیم به صورتش نگریست و خندید.

نور منعکس از عینک آدری را گیج می‌کرد. دکتر حرف می‌زد، آدری حرف‌های دکتر را می‌شنید... «نمی‌شود چنین کاری را...» آدری سعی کرد تا حرفی بزند، می‌خواست نیازش به بطری خون را توضیح بدهد که واقعا مهم است تا - بعد از تمامی این‌ها، فقط می‌خواست خون خودش را هدیه بدهد. آدری در اوج ناامیدی، می‌خواست تمام این را باز بگوید، می‌خواست نیاز عمیق خودش را توضیح بدهد.

حالا دکتر صورتش را خیلی به صورت او نزدیک کرده بود و آدری یک جورهایی شرمنده شد. نور مثل نورافکن از عینک دکتر منعکس می‌شد

---

<sup>1</sup> Dr Probir Roy Choudhury MBBS

و صورتش را می‌کاوید. «آقا، شما دیوانه شده‌اید... چه جور می‌توان خون را... آن هم این شکلی!» آدری فهمید که به نتیجه‌ای نمی‌رسند، دست در جیب‌های شلوارش فرو کرد، انگشت‌هایش در آنجا مشت شد، آنها را از هم باز کرد، دوباره قفل کرد، دوباره باز کرد و بعد به بیرون گریخت.

بیرون، شفقی شاهکار را می‌دید. چه اهمیتی داشت که به خون می‌رسید یا نه؟ به نور پشت کرد و پیش رو گام نهاد. آدری وضعی قدر را در تنش حس می‌کرد. این روزها، بعد یک کار کوچک هم نفسش می‌گرفت. خب بگذار همین بشود، آدری خودش را دلداری می‌داد. نمی‌توانست زیاد نگران چیزها باشد، بگذار همین بشود. تا وقتی که گام بر می‌داشت، به قدم‌زدن ادامه می‌داد و وقتی هم که این کار سخت می‌شد، خب، می‌مرد. شلپ! و صدایی مثل فرو افتادن میوه از درخت، صدایی آرام و ملایم مثل این و بعد همه چیز تمام می‌شد. هیچ‌کسی برایش زار نمی‌زد، هیچ‌کسی اهمیتی نمی‌داد.

آدری تلوتلو می‌خورد، خودش را جلو می‌کشاند، حالا بر جوی‌ای قدیمی و متروک ایستاده بود. از آنجا، ایستگاه قرار گرفته در دوردست تهی به نظرش می‌رسید. حالا نور ملایم خورشید بر سقف نازک ایستگاه و بر سقف خانه‌های دوردست می‌بارید. مردی با گام‌های سریع از مسیر راه‌آهن گام گذشت و به ایستگاه نزدیک می‌شد. خیلی زود تاریک‌روشن پیش غروب از راه می‌رسید. نوری ملایک بر آسمان بود و نسیمی دل‌چسب می‌وزید. آدری فکر کرد، حوالی عصر، حتما یکی دو تا قطار به این ایستگاه می‌رسند. و خب، ایستاده بر سرپوش جویبار قدیمی، منتظر تماشای قطار عصر ایستاد.

## چاقوی عریان

بوتکو<sup>۱</sup> نگاهی به ساعتش انداخت. دو دقیقه به یک بود. وقتش بود. چند مرتبه‌ای به این طرف و آن طرف نگریست. بعد چشم‌هایش به جدول پیاده‌رو متمرکز ماند. گنتو<sup>۲</sup> گفته بود، «حتی یک ثانیه را هم نمی‌شود حرام کرد.» گفته بود: «خیلی مراقب باش! اگر یک کار کوچولو هم خارج از برنامه بکنی، شک بقیه برانگیخته می‌شود. جنده باهوشی است.» و حالا طبق برنامه، آدم باید خیلی دقیق و مراقب می‌بود. بوتکو بدون آنکه چشم از هدفش بردارد، سیگاری از جیب درآورد و روشن کرد. یک نفس پر دود بیرون داد. او از گوشه چشم، یک مرتبه دیگر نگاهی سریع به بدنش انداخت، به شلوار مشکی و تی‌شرت قرمز آتشین تنش نگاه کرد. فکر کرد: «اووی! واقعا می‌تابد! نگاهش کن و سرگیجه می‌گیری!» لبخندی محو بر گوشه لب‌هایش شکل گرفت. سیگار را بر انگشت می‌چرخاند، سپس آرام به پشت سرش تکیه داد، کمرش را تاب داد و پای راستش را کمی جلوتر گذاشت. یعنی ژست آن ستاره‌های معروف ستاره‌های را به خود گرفته. نیشخندی زد. در همین لحظه، یک تاکسی گوشه خیابان چرخید و همراه سوت لاستیک‌هایش، ایستاد.

فقط چند ثانیه برایش طول کشید تا ماماتا<sup>۳</sup> و گنتو را نشسته در صندلی عقب تاکسی ببیند، چشم‌های گنتو بهش علامت داد. همین که بوتکو در ماشین را باز کرد و سوار شد، تاکسی حرکت کرد. ماماتا وسط آن دو نشسته بود، برای همین وقتی او نشست، پاهایش مماس پاهای دختر بود. بوتکو می‌دید که ماماتا شگفت‌انگیز خود را آراسته، جنده جلف، پستان‌هایش مرتب به گوشه ساری‌اش می‌ماسید. عین گربه نری از خود راضی شده بود. وقتی بوتکو خواست دست راستش را بر انحنای کمر دختر بگذارد، دختر

<sup>1</sup> Butku

<sup>2</sup> Ghentu

<sup>3</sup> Mamata

خودش را عقب کشید. بوتکو دستش را کنار کشید، «مرگت بزنند!» می‌دید ابروهای گنتو چروک خوردند. یعنی هنوز وقت این کارها نرسیده. یعنی آدم اول باید همه چیز را غلاف نگه می‌داشت.

تاکسی در منطقه تجاری شهر پیش می‌رفت. چند تا تکان، بدن‌هایی که عقب ماشین بهم می‌ماسیدند. بوی تنی مونث، از موها و عطر ارزانش بلند بود و دماغ بوتکو را سیخ می‌زد. از گوشه چشم نگاهی به گنتو انداخت. گنتو به عقب تکیه داده و تا جایی که می‌شد، خودش را در صندلی پایین کشیده بود. بوتکو یادش آمد که قرار از اول این بود تا همین طوری بنشینند. یعنی توی ماشین تا جایی که می‌شود خودش را پایین بنشین، تا بعدا کسی به سادگی تو را به‌خاطر نیاورد. چون آن شکلی مشکلاتی درست می‌شد. شاهدها و مدرک‌ها می‌توانست بانی محمصه‌شان بشود.

بوتکو سیگاری روشن کرد و نگاهی به مردم دوروبرشان انداخت. حالا توی اداره‌ها، وقت چاشت بود. گروهی از باسوادهای اداری را گوشه خیابان می‌دید، تکه‌های خیار می‌خوردند. یک عالمه ماشین جلوبشا در ترافیک گیر کرده بودند. آنها هم گیر افتادند. به بیرون ماشین نگاهی انداخت و راهپیمایی چپ‌های پرچم سرخ را می‌دید. امیدوار بود برای یک ساعتی آنجا گیر نیافتند، یا حتی نیم ساعت. اما تظاهرات چندان بزرگی هم نبود، یک جمعیت معمولی بیشتر نبود - رد شدنشان طولی نمی‌کشد. بوتکو آهی از آرامش کشید و به سیگارش مک زد.

دخترک، ماماتا، ول می‌خورد. حتی یک لحظه هم نمی‌توانست ساکت سر جایش بماند. «داداش بوتکو، یادت مونده به خانه چی گفتیم؟ گفتیم شانتا و شیولی<sup>1</sup> به سفر می‌زن و من هم همراهشون می‌شم.» دختر می‌خندید - هه هه! - موقع خندیدن، خوشگل می‌شد. بوتکو خیره نگاهش می‌کرد. گنتو بی‌حرکت نشسته و با عضلاتی خشک نگاه می‌کرد. حتی کوچک‌ترین حرکتی هم نمی‌کرد. کوله کوچکی کنار پایش بود. بوتکو حدس زد همه وسایل همان تو باشند. ماشین به‌آرامی حرکت می‌کرد. تظاهرات هیچ

---

<sup>1</sup> Shanta and Shiuli

تکانی نمی خورد. خشم بوتکو بیشتر می شد. مرگشان بزنند، الان کی به این چیزها احتیاج دارد!

زمان بیشتری گذشت. مدتی در ترافیک خزیدند، سپس راه به رویشان باز شد و ماشین سرعت گرفت. به پل هورا<sup>۱</sup> رسیدند. بوتکو تکه های رودخانه گنگ<sup>۲</sup> را مابین میله های گذرای پل می دید. رودخانه جریان داشت و قایق هایی پر بار، کشتی های کوچک بخار و لنج های تجاری بر سینه اش سنگینی می کردند. اطراف شان سر همه مردم شلوغ بود. کپه ای گل کلم. آنها از کنار بساط های پرتقال و سیب رد شدند. تاکسی دوباره آرام از میان شان می گذشت و بعد از مدتی متوقف شد. گنتو در را باز کرد و پیاده شد. ماماتا نمی دانست از کدام طرف پیاده بشود. مدتی این پا و آن پا کرد و آخر سر پیاده شد. بوتکو صورت خونسرد گنتو را می دید که پول تاکسی را داد و خود به سمت ایستگاه جلو رفت. بلیطها را قبلا خریده بودند. ساعتش را نگریست - هنوز بیست دقیقه ای وقت داشتند.

ایستگاه لبریز آدم بود. پایین دیوارها لبریز لکه های قهوه ای نف پآن<sup>۳</sup> بود. ملت می دویدند. بلندگو گفت: «قطار سریع السیر بمبئی با دوازده ساعت تاخیر وارد ایستگاه شد.» صدای بلند سوت شنیده شد. بوتکو تمامی اینها را رد کرد و به سکو رسید. برگشت و دید گنتو و ماماتا هم سلامت به او رسیده باشند. تن ماماتا به گنتو تکیه داده بود. ساری اش خوب تا زیر نافش را پوشانده بود. کلی فضای خالی باز گذاشته بود، درست مثل یک زمین بازی. می توانستی آن رو فوتبال بازی کنی! ماماتا می خندید، با خنده اش می درخشید. گنتو محتاط کوله اش را در دست می فشرد. صورتش بدجوری عبوس شده بود. آدم بهش نگاهی می انداخت و فکر می کرد جوانی جدی و متواضع است و چیزهایی هم در چنته دارد. روباه مکار باهوش، می توانست زیرکانه افکارش را درست وقت هایی پنهان نگه دارد که در حقیقت، با

<sup>1</sup> Howrah Bridge

<sup>2</sup> Gnaga

<sup>3</sup> Paan

یک گیاه اعتیادآور که می شوند، در دهان نگه می دارند و عاقبت آن را به بیرون تف می کنند.

استادی، شکارش را به دام انداخته بود! پای بوتکو روی پوست موز سُر خورد، ولی درست به موقع جلوی افتادنش را گرفت.

قطار همان موقع هم بر روی سکو بود. آنها نباید روی سکو معطل می‌کردند تا بقیه متوجه حضورشان بشوند. گنتو با چشم‌هایش اشاره کرد تا سوار واگن خالی بشوند. قطار تقریباً تهی بود، اما توی هر واگن چند نفری نشسته بودند. بوتکو کوپه کوچکی را نشان کرد. پیرزنی آنجا نشسته بود – آدم حدس می‌زد روستایی باشد. قوز کرده و دختر بچه‌ای را به آغوش گرفته بود. بوتکو و همراهانش وارد همان کوپه شدند.

بوتکو کار خاصی در قطار نکرد. در نهایت مسافر دیگری وارد کوپه‌شان نشد. بیرون اواخر بعدازظهری شکوهمند بود. زمستان هنوز نرسیده بود، حال نسیم به نسبت سردی می‌وزید. غبار همراه باد می‌آمد. بوتکو نگاهی به پیرزن انداخت. بچه به بغل چرت می‌زد، صورت بچه چین خورده و بیرون را دید می‌زد. ماماتا نمی‌توانست یکجا ساکن بنشیند – ناآرام جابه‌جا می‌شد. گوشه ساری‌اش از سینه‌اش کمی فاصله گرفته و تصویری شهوت‌بار از پستانش را نمایان می‌ساخت. اوه، چه جیگر آبداری بود! بوتکو دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. ناشکیبا و ناگهان، گونه ماماتا را بوسید. گنتو از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداخت. صدای خنده ماماتا بلند شد – هه هه! – پیرزن از صدای خنده بیدار شد. چیزی از ماجرا نفهمیده بود، مبهوت، درست مثل نوزاد توی بغلش، نگاه‌شان می‌کرد.

بوتکو ناامید شد. دست چپش را دور کمر ماماتا انداخت. کمر لخت دختر، دستش را می‌سوزاند. پیرزن خیره مانده بود، انگار چیزی بدیع را می‌دید، چشم‌هایش گشاد شده بودند. بوتکو همین شکلی نشسته، کمی به سمت چپ خم شد و دوباره سریع بوسه‌ای بر گونه ماماتا زد. دختر تقریباً از خنده خم شده بود. بعد دست او را از دور خودش باز کرد. «بوتکوی عوضی، اگر این کار را...» صدای گنتو بود. اما بوتکو نگاهی به سمتش نیانداخت. گنتو آشکارا خیلی عصبانی و اخمو شده بود. خبر بد. بهتر بود تا دوباره از خطوط قمرشان رد نمی‌شد. پیرزن و بچه، خیره‌شان بودند.

قطار حرکت می کرد. در ایستگاهی، گروهی پسر، کتاب و دفتر بدست سوار شدند، جیغ می کشیدند و فحش می دادند. دو یا سه ایستگاه بعد، همه پیاده شده بودند. تمام مدت، همه شان به تن ماماتا خیره بودند. فروشنده ای پیر، با ریشی لاغر دور چانه، مدتی بلند می گفت: «روغن برای زخم! قرص تنسین<sup>۱</sup> از پنجاب!» ماماتا همه اش خوراکی می خواست و آنها را جان به لب کرده بود. وقتی گوئی فروش<sup>۲</sup> رد شد، او چند تا می خواست. بعد به موشلاموری<sup>۳</sup> ها خیره مانده بود. و وقتی لوزنگی<sup>۴</sup> ها را دید، حتی از آنها هم می خواست. بعد فروشنده تخم مرغ آب پز آمد و جیغ ماماتا بلند شد: «داداش گنتو، چندتایی برام بگیر... بدجوری گشنه ام!» اما حالا دیگر کسی توجه ای بهش نمی کرد. فروشنده تخم مرغ که مشتری نداشت، رفت. صورت ماماتا بدجوری غمگین شد.

روز به پایان خودش می رسید. نور غروب بر باغ های لبریز درختان سنگین از میوه می پاشید. در کتاب ها به چنین رنگی، طلائی می گویند. اما بوتکو هیچ رابطه ای با کتاب یا شعر نداشت. از این چیزها خوشش نمی آمد. قطار پر سروصدا از پلی رد شد. تنش به بدن ماماتا مالید. اما بوتکو نگاهی به سمتش نیانداخت. اگر نگاه می کرد، دلش می خواست چنگش بکشد.

بعد پیاده شدن از قطار، باید سوار اتوبوس می شدند و تا ساحل دریا می رفتند. شب سر رسیده بود که قطار متوقف شد. آنها اسبابی نداشتند تا نگرانش باشند. پیاده شدند و از پل بالای قطار رد و سوار اتوبوس منتظر شدند. سرتاسر آنجا پنهان درون مه بود. تک چراغی محو، می دید. همه چیز در نور لامپ تیره به نظر می رسید. فقط چند نفری سوار اتوبوس بودند و همه سرتاپا پوشیده. بعضی سیگارهای ارزان دود می کردند. اتوبوس به راه افتاد و سرعت گرفت. هر از چند گاهی، نور جلوی ماشین به

<sup>۱</sup> یک برند تولید دارو Tansen

<sup>۲</sup> نوعی غذای بنگالی که با نخود پخته و با نان سرو می شود Ghungni

<sup>۳</sup> نوعی برنج مخلوط که با انواع حبوبات، سبزیجات و ادویه و به شکل های Moshlamuri

مختلف دم می شود

<sup>۴</sup> نوعی آبنبات Lozenges

پرچین‌ها و بوته‌زارهای دو طرف جاده می‌افتاد. ریکشاه‌ها<sup>۱</sup> و هر از چند گاهی، همانند یک سایه شناور، چند بدن برهنه کشاورزها در کنار جاده بود. اما بوتکو نمی‌خواست تا این چیزها را تماشا کند. آدم‌های دیگری توی اتوبوس شاهد بودند، برای همین نمی‌توانست دوباره دست از پا خطا کند. گنتو با چشم‌هایی هوشیار می‌نگریست. گنتو در میان‌شان هوشیارترین و ماهرترین بود. اگر گنتو آنجا نبود، تنهایی حتی خیال این نقشه را هم نمی‌کشید. به خودش بود، غیرممکن بود بتواند ماماتا را تور کند و این شکلی از خانه بیرون بکشد، هرچند او فقط دختری زاغه‌نشین بود و خیلی وقت‌ها نصف یک وعده کامل غذا هم گیرش نمی‌آمد.

اتوبوس با تکانی زننده به گوشه‌ای پیچید. مدتی متوقف ماند. آدم‌هایی پیاده یا سوار شدند و بقیه چیزها. بوتکو نگاهی به ساعتش انداخت. وقتش بود. چند دقیقه دیگر، اتوبوس به ساحل دریا می‌رسید. بیشتر اتاقی در هتل رزرو شده بود... و بعد از آن، کل شب آتیشی آتیشی بود! زیر شکمش و دور کشاله زانش، حس غلغلک داشت. خودش را خاراند. بوتکو می‌خواست بلافاصله بعد از رسیدن به هتل کار را شروع کند، اما گنتو چنین اجازه‌ای نمی‌داد. می‌خواست هر کاری سر فرصتش انجام بشود. بوتکو چنین صبری نداشت. گنتو توی چشم‌هایش خیره ماند. یعنی مراقب باش، یعنی آرام بگیر.

وقتی پنجره اتاق باز شد، نسیم جنوب با قدرت تمام به داخل اتاق هجوم آورد و همراهش غرش دریا هم بود. شب حالا تاریک بود و بیرون هیچی را نمی‌دید. ولی آشکارا دریا در نزدیک نزدیک‌شان بود. بوتکو قبلا هم به اینجا آمده و در همین هتل مانده بود. ولی هرگز پنجره جنوبی را باز نکرده و در نور مهتاب به دریا خیره نمانده بود. اصلا توی خیال این چیزها نبود. خیرگی به دریا که هرگز برایش جذابیتی نداشت. و توی چند بار دیگری هم که این اواخر به هتل آمده بود، دنبال کارهای دیگری بود. اما ماماتا

---

<sup>1</sup> Cycle-rickshaws

نوعی گاری که راننده‌اش با توان بدنش همانند سواری بر دوچرخه پا می‌زند و گاری را که یک نفر یا بیشتر مسافر برش می‌نشینند، یا بار بر رویش می‌گذارند، به پیش می‌راند.



حالا دور پنجره جست می‌زد و جیغ می‌کشید: «دریا! دریا!» بوتکو از پنجره دور شد و بر کاناپه نشست.

دو اتاق چسبیده بهم داشتند. از هر کدام می‌توانستی وارد دیگری بشوی. با چفت کردن در، اتاق‌ها جدای از هم می‌ماند. در اتاق بغلی تختی گنده بود و ملافه سفید تخت در روشنایی سوسو می‌زد. یک میز با چند صندلی، گلدانی با چند شاخه گل و چند صندلی راحتی. گیتو محتاط، کوله‌اش را گوشه‌ای گذاشت و کنار پنجره ایستاد. ماماتا جلوی پنجره دیگر ایستاده و خیره به دریا بود. نسیم در موهایش می‌وزید.

تخت میانه اتاق با ملافه سفید سوسو می‌زد. چشم‌های بوتکو به ماماتا بود. حالا ساری دختر چروکیده بود. حالا همه تنش از پشت پارچه نمایان بود. بوتکو دقیقا خیره نبود، بلکه با چشم‌هایش سراپای تنش را لیس می‌زد. به ماماتا نزدیک شد و با ژستی شبیه رقص‌ها پرسید، «عسلم، به چی نگاه می‌کنی؟» و با گفتن این، گونه دختر را بوسید. بعد بوتکو به بدن او چنگ انداخت. گیتو با دیدن این منظره، آرام از جایش بلند شد. او هم نزدیک‌شان آمد و مثل یک شکارچی، ماماتا را از چنگال بوتکو دور کرد. او محکم دختر را توی دست‌هایش گرفت و لب‌هایش را به دهان او چسباند. دست چپش بی‌اختیار بر شکم دختر چنگ زده و دست راستش، پستان‌های بالغ او را می‌فشرد. وقتی بعد یک دقیقه دختر را رها کرد، صورت ماماتا قرمز شده بود و رژ، کل صورتش را رد انداخته بود. رد دندان هم آشکارا بر گوشه لبش نمایان بود. دختر یک جورهایی عصبانی و به نوعی ارضاء به خودش در آینه نگاه کرد و با ملایمتی آشکارا دو هجا از دهانش به بیرون تف شد: «شی-طان!»

گیتو و بوتکو جلوی آینه ایستادند، ماماتا را در حال بررسی صورتش تماشا می‌کردند. تقی به در خورد و هر سه را از جا پراند. ماماتا ساری‌اش را مرتب کرد و فاصله گرفت. بوتکو به چشم‌های گیتو نگاه کرد، بعد خیلی محتاط قفل در را باز کرد و یکی از پاشنه‌هایش را آزاد گذاشت. مستخدم هتل بود - دستور شام را می‌خواست. گیتو جلو آمد و سفارش نان روتیس، کاری جوجه و انواع خوراکی‌های دیگر را داد، مستخدم بعد این رفت. بوتکو در را

بست و نشست. حالا همه ساکت بودند. غرش دریا در تاریکی بیرون شناور بود.

کمی بعد، ماماتا گفت به حمام می‌رود. گنتو بلند شد و محتاط کوله‌اش را باز کرد. بعد به آرامی یک ساری، یک بلوز، یک کمرست و بقیه چیزها را بیرون آورد. ماماتا به کمرست آویخته به دستان او خیره ماند. کمرستی نو و سفید درخشنده بود. بعد از خنده منفجر شد، «تو سایزم را می‌دانی!» گنتو برای اولین بار لبخند کوچکی زد. ماماتا می‌خندید، «اگر بعد چند بار هم خوابگی بود...» دختر وسایلش را برداشت و با باسنی چرخ‌زنان، سالانه سالانه سمت حمام دست‌شویی رفت.

وقتی در حمام بسته شد، گنتو سراغ بوتکو آمد و توی گوشش زمزمه کرد: «مراقبت باش! هیچی تحت هیچ شرایطی نباید شکی بلند کند. اسم‌های مستعار به هتل دادم. کارمان که تمام شد، درست اول طلوع، باید به بهانه دیدن دریا برویم. خیلی محتاط باش.» نگاهی به در حمام انداخت، بعد خم شد و سراغ کوله‌اش رفت. وقتی گشتن‌اش در کوله تمام شد، گفت: «همه‌اش همینجا است، این ته...» بعد زیپ کوله را بست، بلند شد و برگشت، انگار ایستاده و از پنجره به دریا خیره مانده.

حالا اتاق ساکت بود. بوتکو سیگار روشن کرد. حلقه‌های دود را از دماغش بیرون داد. صدای آبی که در حمام جاری بود، با صدای ممتد دریا خفه می‌شد. ماماتا بعد از مدتی بیرون آمد. قطره‌های آب روی گردن و پیشانی‌اش بود. فقط کمرست را پوشیده بود، بلوز هنوز تنش نبود. ساری را شل بسته بود. وقتی خیرگی نگاه بوتکو را دید، رو به او ایستاد. بوتکو دوید تا او را بگیرد، اما ماماتا چابک خودش را از او دور کرد و گفت، «هی!» بوتکو سعی نکرد تا به او نزدیک‌تر بشود. جلوی خودش را گرفت، خودش را دل‌مشغول این فکر نگه داشت که وقتی ماماتا به اتاق دیگر برود، ساری و بقیه چیزها را در می‌آورد و...

تق دیگری به در خورد. ماماتا در اتاق دیگر و در مابین اتاق‌ها نیمه باز بود. گنتو در را باز کرد و نگاهی انداخت. مستخدم بود. او داخل شد، غذا را روی میز چید و رفت. وقتی رفت، گنتو در را بست و با دقت چفت آن را محکم

کرد. بعد در را چند بار تکان داد، تا مطمئن بشود که به یکباره باز نخواهد شد. راضی که شد، رفت و از کوله‌اش دو بطری، یک چوب‌پنبه بازکن و یک بسته مغز بادام‌هندی بیرون آورد. گِنتو یک تکه گوشت داخل دهنش گذاشت و مستقیم از بطری سر کشید. بوتکو با تماشای گِنتو، متوجه گرسنگی خودش شد. بدون هیچ تاخیر دیگری، او صندلی را کنار کشید و پشت میز نشست.

دیگر به جز صدای خوردن و نوشیدن از لیوان‌ها، صدایی در اتاق نبود. بوتکو پنجره رو به دریا را بست و گفت که اهمیتی به دریا نمی‌دهد. ماماتا با ناتوانی موقع جویدن گوشت، مخالفت کرد، اما زیاد هم حرف نزد تا مزاحم خوردنش نشود. ماماتا وقتی غذا را روی میز دیده بود، بلافاصله صندلی را جلو کشیده و پشت میز نشسته بود. حالا سس غذا از دور دهنش پایین می‌چکید. ماماتا طوری غذا می‌خورد که انگار از گرسنگی به حد جنون رسیده باشد. از ته دل خندید، «اوه، بعد این همه مدت دارم گوشت می‌خورم...» ماماتا حالا حرفه‌ای مغز استخوان را از داخلش به بیرون می‌مکید. بوتکو به صدایی که او با این کارش می‌ساخت، گوش می‌کرد - سووت-ووو-سوورت. به نظر ماماتا الان اهمیتی به هیچ چیزی جز بشقاب گوشتش نمی‌داد. وقتی لب‌هایش را می‌لیسید، گفت، «گوشت خوب، واقعا خوبیه!» بوتکو جرعه‌ای از بطری نوشید و وقتی ماماتا نگاهی بهش انداخت، لیوانی هم برای او پر کرد. ماماتا با چشمانی بسته گوشت را می‌جوید، بعد لیوان‌اش را خالی کرد و بعد با نیشی گشاد به بوتکو نگاه کرد. گِنتو علاقه چندانی به گفتگو نداشت. با عزمی راسخ غذایش را می‌خورد. استخوان‌های نازک و نرم را می‌جوید و صدای خرد کردن‌شان را بلند کرده بود. بعد بطری را بلند کرد و دو قلوپ نوشید. همان‌طور که گِنتو غذا می‌خورد، از گوشه چشم نگاهی به ماماتا انداخت. بوتکو هم موقع خوردن او را می‌نگریست. فقط ماماتا بود که وقتش را با نگرستن یا هیچی تلف نمی‌کرد. ظاهراً کل روز چیز خاصی نخورده بود. وقتی بشقاب گوشتش خالی شد، دختر برای خودش، عرق بیشتری داخل لیوان ریخت و نوشید. بعد از آن، حریصانه به بشقاب بوتکو خیره ماند. بوتکو نگاه خوره او را دید.

لبخند صورتش را هم دید. دختر بدون آنکه منتظر تایید پسر بماند، پاچین مرغی را از بشقاب او چنگ زد و داخل دهان گذاشت. بوتکو در آن لحظه درون دهان دختر، زبان، دندان‌ها و لثه‌هایش را دید و لکه‌های زرد روی دندان‌ها و ورای آن‌ها را هم دید. ماماتا توی چشم‌هایش نگاه کرد و خندید. بوتکو عرق در لیوانش ریخت و - قلوپ قلوپ - تا آخر نوشید. الان چشم‌های ماماتا می‌درخشید، حالا رنگ به صورتش برگشته بود.

بشقاب گِنتو خالی شده بود. حالا چوب پنبه بطری دوم را باز می‌کرد. بطری را باز کرد، آن را به دهان گرفت و کمی نوشید. بعد بطری را روی میز گذاشت. بوتکو هم تقریباً غذایش تمام شده بود. استخوان‌های جویده، پراکنده روی کل میز را پوشانده بودند. ماماتا به بوتکو خیره مانده بود که غذایش را تمام می‌کرد. هنوز گوشت و سس در بشقابش بود. چشم‌های دختر به او خیره مانده بود، اما دیگر جرات چنگ زدن به غذای او را نداشت. بوتکو این حالت ماماتا را که دید، خیره و با آن نگاه مچنون از گرسنگی، نقشه‌ای به سرش زد. قطعه بزرگی گوشت برداشت، بین دندان‌هایش گرفت و به ماماتا اشاره کرد. دختر حيله او را فهمید، خندید و سعی کرد تا گوشت را با دست قاپ بزند. اما بوتکو روی گرداند. واضح بود، با دستت که نه، باید از دهانت استفاده بکنی. دختر با لبخندی گشاد، خم شد و گوشت را با لبانش از مابین دندان‌هایش بیرون کشید. اما بوتکو آماده بود. دست چپش را در هوا چرخاند و محکم بر کمر دختر کوبید. گوشت از دهان ماماتا بیرون و به گوشه‌ای بر زمین پرتاب شد. ماماتا بلافاصله زیر میز افتاد و سس، گوشت، بشقاب‌ها و نان روتیس را به هوا پرتاب کرد. بوتکو از خنده منفجر شد - هاه هاه! - و صورت ماماتا، کثیف از گوشت و سس، سرخ از خشم می‌سوخت.

گِنتو هنوز می‌جوید و بی‌تفاوت به این صحنه خیره بود. خنده بوتکو متوقف شد. پرسید، «چرا عصبانی شدی عزیز دلم، مگه از شوخی خوش نمی‌یاد؟» بعد صورت دختر را با گوشه ساری‌اش پاک کرد. سپس خم شد و گوشت افتاده بر زمین را برداشت و توی دهان دختر چپاند. ماماتا اول سعی

کرد تا متنفر گوشت را به بیرون تف بکند، اما آخر سر نتوانست و شروع به جویدنش کرد. مدت‌ها بود غذایی این چنین کامل نخورده بود. گیتو دقیق ماماتا را زیر نظر داشت. بعد پاکت دانه‌های بادام هندی را باز کرد و یک مشت توی دهانش ریخت. دختر هم همین کار را کرد. یک مشت برداشت و بادام هندی همراه گوشت می‌جوید. دهان و گلوی دخترک همراه هم حرکت می‌کردند، انگار هم‌آوای همدیگر شده باشند. پاکت بادام‌هندی به سرعت تمام شد. دختر عجولانه قورت می‌داد و دستش را برای برداشتن یک مشت دیگر دراز می‌کرد. گیتو آرام به سمتش خزید، دست‌هایش را بر شانه‌های دختر گذاشت و او را سمت سینه خودش کشاند. ماماتا تازه یک مشت دیگر از دانه‌ها را توی دهانش گذاشته و برای حفظ زندگی عزیزش، آنها را می‌جوید. گیتو منتظر نماند، دیگر اصلاً تحمل نداشت. شانه‌های دختر را چنگ زد و دهان بر لبان او گذاشت و صدای او- / او- / او-مانندی درآمد. ترکیبی از بادام‌هندی جویده و بزاق وارد دهانش شد. آنها را قورت داد. تا اینجا، ماماتا خودش را کنترل کرده بود. با دست چپ لیوانی دیگر عرق ریخت و تا ته‌اش را نوشید. گفت، «بهت یه درسی بدم» و سینه گیتو را در آغوش گرفت و لبانش را بر لبان او فشرد. ماماتا یک‌جورهایی بدمست شده بود. لبه‌های ساری‌اش آغشته به غذاهای روی میز بود. گیتو آرام او را بر میز قرار داد و بشقاب‌ها، گوشت و سس بر زیر دختر بود، استخوان‌های جویده بر میز، به بدنش می‌فشرد. دختر آلوده به گوشت و سس بود. بعد از آنکه گیتو مدتی به بازی خوردنش مشغول بود، تن آلوده به گوشت و سسش را رها کرد، قدم به کنار گذاشت و به گیتو اشاره کرد تا جلو بیاید.

بوٹکو تمامی این‌ها را تماشا کرده و از درون آماده شده بود. آرام آرام، میل درش اوج می‌گرفت، حال تسلیم‌ناشدنی بود. کمی دیگر ولی منتظر ماند. با فاصله به ماماتا نگریست. چند جرعه دیگر از بطری نوشید. ماماتا حالا از روی میز بلند شده و خودش را مرتب می‌کرد. به گوشت و سس آلوده بود. از لبه ساری‌اش سس می‌چکید. گیتو بر صندلی سمت راستش نشسته بود.

حالا او کنار کشیده بود، چون نوبت بوتکو بود. بعد دوباره نوبت خودش می شد.

دختری دراز افتاده، پرش کن!  
بعد هم کارتو تموم کن و برو!

لامپ صفر-واتی در اتاق روشن بود. پنجره‌ها بسته بودند. هیچ صدای مزخرفی هم، مثل صدای دریا، از بیرون به داخل اتاق نمی آمد. بوتکو جرعه‌ای دیگر از بطری نوشید. سپس بلند شد. شاید تعادل نداشت. گذاشت تا پاهایش آرام بگیرند، ولی مست هم نبود. سمت ماماتا رفت. «عزیز دلم، بیا ببینم!» ماماتا با فاصله ایستاده بود، نزدیک شدن بوتکو بوتکو را تماشا می کرد. خندید و گفت: «با همین یه ذره مستی؟» بوتکو تلوتلوخوران جلو رفت تا دختر را به چنگ بگیرد. «دختر! حواست باشه!» ماماتا قدمی به عقب برداشت و دست می زد. «اوه، پسر شجاع! هی، بیا منو بگیر!» ماماتا هم تلوتلو می خورد. آرام گام برمی داشت. بوتکو نمی توانست به چنگش بیاورد. ماماتا یک مرتبه برگشت و پنجره بسته را باز کرد. نسیم سرد دریا و غرش امواج در اتاق ویراژ می دادند. ماماتا گردن جلو کشید و اعلام کرد: «حالا می رم دریا رو ببینم.» «هرزه، حواستو جمع کن! پنجره رو ببین!» بوتکو سعی کرد دختر را بگیرد، ماماتا ازش فاصله گرفت. همین که بوتکو برگشت و پنجره را بست، ماماتا جلو دوید و دوباره بازش کرد. «گندش بزنی چرا نباید پنجره رو باز کنم؟ آمدیم کنار دریا - چرا نباد دریا رو ببینیم؟» بوتکو دندان قروچه می کرد و به جلو جهید، خشمگین بود. «مرده شور دریاتو ببین!» پنجره را با صدایی بلند بست و دید لب‌های ماماتا از غروری ضربه خورده جمع می شوند. نمی دانست غرور دختر تا کی دوام می آورد، دوباره جلو رفت تا او را به چنگ بیاورد.

ماماتا این بار تلاشی برای فرار نداشت. جسورانه ایستاد. می دید بوتکو چونان هیولایی سمتش می جهد. برای لحظه‌ای، با تمامی احتیاط‌های توی کلاهش، سعی کرد بدود، ولی بوتکو لبه لباسش را گرفت و ساری از تنش

رها می‌شد. ماماتا یک بار به صورت بوتکو نگریست و بعد، به دلایلی، بی‌خیال فرار شد. بوتکو جهید و او را چنگ زد. دهانش را به او چسپاند و پستانش را می‌ممکید. گنتو ایستاد، تلوتلوخوران آمد و دست‌هایش را بر شکم دختر گذاشت. با وجود مقاومت ماماتا، دگمه‌های بلوز او را با انگشت‌هایش باز می‌کرد. بعد بند سوتین دختر را باز کرد و او را سراپا عریان به نمایش گذاشت.

بوتکو نمی‌توانست درست دختر را بدست بگیرد، همه‌اش از دستش سُر می‌خورد. برای مدتی بدنش را محکم نگه داشت. بعد گوشت نرم او را زیر دندان گرفت. بعد از آن، وقتی دست‌هایش دوباره او را رها کرد، گنتو سراغ دختر آمد. او هم نمی‌توانست دو دستش را بر بدن لرزان او نگه بدارد که از آغوشش می‌گریخت. گنتو، عصبی او را گاز گرفت. دندان‌هایش درون گوشت نرم او فشرده شدند و فرو رفتند، تقریباً تا خود استخوان رسیدند. ماماتا از درد نالید، اما تا لحظه‌ای که امبال‌شان ارضاء نشده باقی می‌ماند، هیچ کدام‌شان متوقف نمی‌شدند. صورت ماماتا قرمز چون شعله آتش سرخ شده بود، رد دندان بر پستان‌ها، شانها، لب‌ها و گوش‌هایش افتاده بود. خون از زخم ممه‌هایش بیرون می‌زد. پستان‌هایش متورم بودند.

بوتکو هنوز برانگیخته بود. با یک دست دختر را کشید، او را روی با پاهایی باز هم بر تخت قرار داد. حواس ماماتا هنوز سر جایش بود. بوتکو را تماشا کرد که عجولانه پیراهن و شلوارش را درآورد و لباس‌ها را به گوشه‌ای پرت کرد و سمتش جلو آمد. خودش را آماده کرد. حالا از بالا، حالا دراز کشیده بر رویش، بوتکو با دست‌ها، دندان‌ها، ناخن‌ها و هر بخش بدنش به غارت تن او مشغول بود. عجیب بود ولی در همان حالت عذاب غیر قابل تحملی که بدن دختر را خرد می‌ساخت، او دست‌هایش را بر پشت پشمالوی بوتکو حلقه زد و او را به آغوش گرفت. همان‌طور که عرق می‌ریخت و نفسش تنگ شده بود، هوا را قاپ می‌زد، با صدایی سست التماس کرد، «پنجره رو باز کن. بذار نسیم بیاد...» سر بوتکو خیلی شلوغ بود. این التماس‌ها راهی به گوش‌هایش نداشت. به هیچ‌چیزی توجه‌ای نشان نمی‌داد و مصمم به کار خودش مشغول بود.

گنتو ایستاده بود، فرآیند روبه‌رویش را مشاهده می‌کرد. بوتکو بر پاهایی باز دختر می‌کوفت، سخت مشغول کارش بود. وقتی کارش تمام می‌شد، نوبت گنتو سر می‌رسید. خون بدنش را پر کرده بود، تصمیم گرفت این همه منتظر نماند. بطری را تمام کرد و سراغ کله ماماتا رفت و دهانش را به لب‌های دختر دوخت. هر دو دست را بر پستان‌هایش دراز کرد. ناخن‌هایش دیوانه‌وار پستان‌ها و شانه‌ها و گردن دختر را می‌خراشیدند. ماماتا هر از چند گاهی برای کشیدن نفس تقلا می‌کرد. می‌خواست پنجره باز شود تا کمی هوا به داخل اتاق بیاید، اما هیچ راهی برای انجام این کار نداشت. هر دو طرفش دو مرد قرار داشتند، او را تصاحب کرده بودند، می‌زدندش و او بهم می‌فشرده. وقتی کار بوتکو تمام شد، بی‌حال و سست به کناری افتاد. گنتو بی‌صبرانه او را کنار زد و بر بدن جنازه‌مانندی با پاهای باز ایستاد که بر آنجا افتاده بود. دست‌ها، پاها، دهان و ناخن‌های او هم‌زمان با هم حرکت می‌کردند. ماماتا هنوز ضعیف تقلا می‌کرد تا دست‌ها و پاهایش را از کوبش‌ها رها کند. اما بدنش زیر فشار مهارکننده گنتو از حال می‌رفت.

گنتو بعد از مدتی متوجه شد که ماماتا خیلی غریب بی‌حرکت مانده. هیچ نشانه‌ای از زندگی در تنش نبود، انگار تبدیل به کپه‌ای خمیر مرطوب شده باشد. «هی، عروسک توی هچل افتاده!» گوش بر زیر پستان دختر گذاشت و گوش کرد. قلب هنوز سالم می‌زد، دختر نمرده بود. شاید فقط از ترس یا چیزی شبیه آن، از هوش رفته بود. نه، اگر می‌مرد، کل عیش‌شان ضایع می‌شد! اگر زنده نبود که حال نمی‌کردند! برای همین گنتو آخرین قطره‌های مانده در بطری را در دهان ماماتا ریخت. بعد نگران، ساری را با دستش از زیر او بیرون کشید و دختر را تکان داد. بعد از مدتی، ایستاد و پنجره را باز کرد، تا کمی هوا به اتاق بیاید. باد و غرش دریا به اتاق هجوم آوردند. بوتکو متوجه ماجرا شد، اما تحت این شرایط، حرفی نمی‌زد. به جای آن، کمی آب آورد و روی شانه‌ها و گردن ماماتا پاشید.

چند دقیقه بعد ماماتا دوباره به هوش آمد. توانست بنشیند. صورت بوتکو و گنتو با لبخندی از هم باز شد. دوتایی جلو رفته و گونه‌های دختر را چند مرتبه‌ای بوسیدند. برای مدتی کل تن دختر را دست کشیده و می‌فشرده.



نسیم کوبنده دریا از میان پنجره وارد اتاق می‌شد. ماماتا مبهوت به همان سمت خیره بود. بعد از آنکه آنها کم و بیش از نشسته دختر لذت بردند، بلند شدند و نگاهی کوتاه به صورت ماماتا انداختند. بعد بوتکو بلند شد و پنجره را بست. گیتو رفت و درون کوله‌اش را گشت. بعد چاقوی باریکی را بیرون کشید. او دگمه فتر چاقو را زد و در یک لحظه، تیغه چاقو نمایان شد. صورت ماماتا درجا ارغوانی شد. سعی کرد تا بلند شود. ایستاد و بعد به عقب برگشت. احتمالاً نالید، اما جیغ کوتاهش راهی به ورای درها و پنجره‌های بسته اتاق نداشت. ماماتا به عقب قدم بر می‌داشت. گیتو رو به جلو، تیک تاک زمان بلند بود. بوتکو به تماشا ایستاده بود. گیتو جلو می‌رفت. ماماتا عقب. دختر یک بار دیگر سعی کرد تا چیزی بگوید، اما واضح نبود که لب‌هایش حرکت کرد یا نه. ماماتا عقب نشست تا به دیوار رسید، حالا بیشتر از این نمی‌توانست عقب بنشیند.

گیتو با گام‌هایی آرام جلو خزید. تیغه چاقو را بلند کرد، نور بر تیغه‌اش می‌درخشید. ماماتا چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را طوری دراز کرد که انگار می‌خواهد جلوی حرکتی را بگیرد. «نه-اوه-اوه...» بوتکو سمت گیتو دوید. «چه عجله‌ای داری! بگذار یه کم دیگر باهاش بازی کنیم.» به بازی تازه‌ای فکر می‌کرد. گیتو را کنار زد و چاقو را از دستش قاپید. چاقو را به این سمت و آن سمت می‌چرخاند، آن را نزدیک پستان دختر گرفت، اما او را چاقو نزد. از گوشه دهانش خندید، گفت: «چقدر از مردن می‌ترسی! خیلی هم خوب. تو رو نمی‌کشم... اما باید هر کاری خواستم بکنی.» ماماتا بی‌حرکت مانده بود، بر دیوار صاف ساکن ایستاده، چشم‌هایش را بسته بود. بوتکو شکم او را با عرض صاف چاقو فشار داد: «هی تو! نگاهم کن! و نگاهت را بردار!» این را که گفت، هر دوی بوتکو و گیتو بدن‌هایشان را تابی دادند، نگاهی به همدیگر انداختند و خندیدند. هوه‌ها! هاه‌ها! هه‌هه!

ماماتا از وحشت می‌لرزید و دست‌هایش را بلند کرد تا آنها را عقب بزند. سعی کرد تا چیزی بگوید، اما هیچ صدایی از مابین لب‌هایش خارج نشد. هوه‌هوه! می‌خندیدند، به کبرهای عربان هم نگاه می‌کردند، در حالی که دختر بر دیوار از کوبش قهقهه‌های آنها خود را پس می‌کشید: «ماماتا،

عزیزم، چرا تو این قدر از مردن می ترسی؟ همه یه روز باید به مرده سوزان نیمتالا<sup>1</sup> برن!» هم چنان می خندیدند، انگار با کلمات شان توپ پرت کن و بگیر بازی می کنند. فولاد عریان می درخشید. چشم های ماماتا بسته بود. می لرزید، وحشت زده، می خواست چیزی بگوید. بوتکو قهقهه می زد، «عشقم، بلند، حرف بزن! آخرین آرزویت را بگو! ها ها!» ماماتا دیوانه وار می لرزید. پشتش هنوز به دیوار بود. تیغه درخشان چاقو جلوی رویش بود. بوتکو پوزخند زنان گفت: «آخرین شانس نجات رو بهت می دم. این چاقو – چاقوی خودمو رو تخت می اندازم. هر کی اول بگیردش، زنده می موند. بیا سعی تو بکن و زنده بمون!»

گنتو حالا دیگر نمی خندید. حالا وضعیت بوتکو را می کاوید. بوتکو دیوانه وار خندید و پرسید: «گرفتی؟ چاقو رو می اندازم. می تونی بری و اول آن رو به چنگ بیاوری. سعی تو بکن!» به گوشه اتاق، نزدیک ماماتا رفت. ماماتا با شنیدن این کلمه ها، یک مرتبه زنده شده بود. چشم هایش می درخشید. دانه های عرق بر ابرو و دماغش می لغزید. بوتکو با چاقو بازی می کرد، چند بار آن را از یک دست توی دست دیگر انداخت، می خندید. بعد چاقو را انداخت. تا چاقو روی تخت افتاد، ماماتا مثل تیر از کمان جهید و دسته چاقو را در مشت گرفت. گنتو و بوتکو در آنی دو طرف او ایستادند. چشم ها و صورت شان لبریز شگفتی بود. حالا ماماتا چاقو را در دست تکان می داد. نمی دانست از کدام طرف جلو برود که از کدام طرف نجات می یابد. ایستاد و نفس نفس می زد، چشم هایش بر هر دوی شان بود. گلوله های آتش در آن چشم ها می درخشید. چند لحظه سکوت بود. کسی حرکتی نکرد. یک هو، بوتکو با چشم هایش علامت داد، گنتو سمت دختر جهید. دست ماماتا را چنگ زد، همانی که چاقو را مشت گرفته بود. بوتکو دوید و دست دیگرش را محکم گرفت: «ولش کن، عشقم!» آنها بدن کوفته ماماتا را دیوانه وار می مالیدند و چنگ می کشیدند.

ماماتا تقلا می کرد، اما با دهان ها و لب های دیگری که به دهانش دوخته بود، صدایش خفه می ماند. پس از آنکه آنها مدتی همین شکلی با بدنش

<sup>1</sup> The Nimtala burning ghat

بازی کردند، وضعیتش بدتر شد. قطره‌های خون از مابین پاهایش پایین می‌ریخت. موج کوچکی از خون از ران‌ها تا زانوهایش کشیده شد. گنتو که خون را دید، به بوتکو علامت داد. بوتکو با دست‌هایش دهان و بازی ماماتا را محکم چنگ زد. گنتو چاقو را بالا آورد، مدتی به دختر خیره ماند، بعد محکم چاقو را در میانه سینه‌اش پایین آورد، چاقو را درون بدن او فرو می‌برد. پیکر دختر می‌لرزید. بوتکو نمی‌توانست با دو دست هم او را ثابت نگه دارد. بدن نوزده ساله، دلیرانه می‌جنید تا خودش را نجات بدهد. خون ارغوانی بر کف اتاق می‌جهید. دل و روده زرد دختر بیرون می‌افتاد، دو پای دختر سراسیمه می‌لرزید. بوتکو چند دقیقه او را محکم نگه داشت، بعد دختر را رها کرد. بدنش بر کف اتاق پایین افتاد.

دست‌های بوتکو هم خونی بود. همان‌طور که دست‌هایش را با ساری دختر پاک می‌کرد، نگاهی به دل و روده‌اش انداخت، به پایین شکم و دو پا که می‌لرزید، تا بتدریج آرام گرفت. موج غلیظی خون از پایین شکم بیرون می‌زد و کف اتاق جمع می‌شد. بوتکو دست‌هایش را پاک کرد و ساری را سمت گنتو انداخت که ایستاده و مرگ ماماتا را تماشا می‌کرد. او سراسر چاقو و بعد دست‌هایش را با ساری پاک می‌کرد. بوتکو پرسید: «بازم سیگار داری؟» گنتو که خون را از دسته چاقو پاک می‌کرد، گفت: «یه پاکت توی کوله هس، بیرونش بیار.»

## نور زرد بر تقاطع خیابان پارک

گدا بر زیر نور سرد و بی‌امان چراغ چشمک‌زن راهنما که دراز کشید، داشت می‌مرد. بر یک سویش تاریکی بی‌امان میدان بود؛ در سوی دیگرش، زرق‌وبرق چورینگی<sup>۱</sup> می‌درخشید؛ و در میان این دو، زیر سکوی چراغ راهنما، گدا افتاده بود. کمربل لاغر و خشک داشت، لنگی به دور خود پیچیده، مو بر صورتش ریخته، بر دهانش پایین باریده بود. بوی مدفوع خشک شده بین دو پایش موج می‌زد - بعد تمامی این‌ها، بدنش چروکیده، کج و خمیده بود - و اگر همه‌اش از خیابان جارو می‌شد، بارانی بی‌وقفه کف پیاده‌رو را دوباره پاک می‌شست. سه دختر با لباس‌هایی زیبا، ساری‌های شناور و دندان‌های در حال جویدن بادام‌زمینی، در انتظار رنگ سبز چراغ راهنما، رو به میدان ایستاده بودند. لابد می‌گفتند: «وا-قعا عاشق اینم تا زیر باران خیس بشم!»

در تاریکی، گروهی مردم دور هم جمع و می‌خواستند تا در یک مسیر گام بردارند. ماشین مدل استودیوکیتر ترمز گرفت و پشت چراغ قرمز تقاطع خیابان پارک ایستاد. صدای قهقهه از ماشین بیرون می‌زد و نفس‌های زندگانی گدا به تقلا رسیده بود. رنگ‌های قرمز، سبز و زرد، جلوی چشمانش شکل گرفته و از هم می‌پاشیدند. در تاریکی میانه پل خیدرپور<sup>۲</sup> شب به سکوت و تنهایی می‌رسید و بر آنجا مجنونی بر سینه‌اش می‌کوفت و فریاد می‌کشید: «ماها همین امروز می‌رویم جومجهوما<sup>۳</sup> را می‌کشیم و تسخیرش می‌کنیم!» مجنون جیغ می‌کشید: «بشنوید، همگان بشنوید، گدا می‌میرد!» اما صدایش را آوای رادیوی سراسری هند خفه کرد: «وقتی پرچم ملی ما بر فراز سکویی ثابت و استوار در اهتزاز بود که نخست‌وزیر سخنرانی‌اش را بر زیرش ارائه می‌داد، کلاغی - کلاغی اهریمنی، رذل و

<sup>1</sup> Chowringhee

<sup>2</sup> The Khidirpur Bridge

<sup>3</sup> Jhumjhuma

شوم – بر پرچم رید و بال زنان دور شد. الان همه دنبال آن کلاغ افتادیم، و وقتی او را ببایم، او را به نیزه خواهیم کشید، او را دار خواهیم زد، گردنش را خرد می‌کنیم؛ به این شکل، مجازات شایسته‌ای برای ریدن به پرچم ملی نشانش خواهیم داد.»

خون در سینه برخی سرخ، در برخی سیاه و در برخی سفید می‌زد. وقتی چند قطره آخر خون زندگانی گدا هم سفید گشت، گدا خم شد، به خاک افتاد و بر زمین استغاثه می‌کرد تا بمیرد. جایی، کسی از پیش قبری را آماده کرده بود. همه می‌دانند که مردمانی خواهند مرد، درست به همان شکلی که سگ‌ها و شغال‌ها در خیابان‌ها می‌میرند. با این‌همه، بر پل خیدرپور، مجنون در تنهایی جیغ می‌کشید و سعی می‌کرد یکی را متقاعد کند: «بشنوید، گدا می‌میرد، گدا واقعا می‌میرد!»

در آن لحظه، دو جوان خام وارد باری در چورینگی شدند. یکی همراهش را زیر درختی در تاریکی میدان می‌بوسید. فروشنده پان در کنار جدول، یک پاکت پان زرد فروخت. رنگ چراغ راهنما در تقاطع خیابان پارک زرد شد. پسرک گل فروش حلقه‌ای گل به بانویی داخل ماشین ایستاده فروخت. زیر بنای یادبود، جادوگری میانسال نمایش دو برابر کردن پول را اجرا کرد و جمعیت برایش کف زدند. تظاهرات پر تقالای مردمان از تقاطع رد شد، سرخ‌ها شعارهایی می‌دادند مثل «همه‌چیز باید مصادره بشود!» بعضی به مرگ گدا نگاهی انداختند، اما الان هیچ‌کدام وقتش را نداشتند – باید به تجمع مردمی در میدان می‌رفتند! آنها با پلاکاردهایشان رفتند. شعارهای آنها، مثل آه عمیق پسر بچه‌ای بود که جلوی رستوران ایستاده بود، کل روز را هیچی نخورده، حالا در خیابان پر زرق و برق چورینگی پرسه می‌زد.

راديو مرتب بیانیه می‌خواند و سخنان آتشینی را پخش می‌کرد – سوژه همه‌شان کلاغی بود که بر پرچم ملی کشور ریده بود. کارگاه‌های پلیس را به همه‌جا فرستاده بودند تا کلاغ رذل را پیدا کنند و او را به سزای عملش برسانند. از جایی، بوی خوش گل می‌رسید. از جایی، بوی خون به مشام می‌رسید. کسی، جایی، چند خطی رابین‌دراسانگیت<sup>1</sup> می‌خواند. جایی، کسی

<sup>1</sup> Rabindrasangeet

دنبال جمجه جنازه‌ای بی‌نام بود. بر پل خیدرپور، مجنون به سینه‌اش می‌کوفت و می‌خواند: «می‌جنگیم و جومجهوما را تسخیر می‌کنیم!» موج‌ها به ساحل گنگ می‌کوفت. در بار، جوانی پر سروصدا لیوانی را شکست و خنده‌ای قهرمانانه بلند شد. مردی فرانسوی با ریشی قهوه‌ای و چشم‌هایی کم‌رنگ، در خیابان‌های کلکته پرسه می‌زد، با دوربینش مرتب عکس می‌گرفت. او به مرگ گدا رسید و گفت: «ده رویه انعام می‌دهم تا دو دقیقه دیگر دوام بیاوری»، و فرصت را قاپ زد: «من با عکس‌های تو یک فیلم هنری خارق‌العاده می‌سازم.» مجنون، همان دیوانه روی پل خیدرپور گفت: «آقا، گدا می‌میرد!» بعد گفت: «من بر صورت هنر شما می‌شاشم!» بعد گفت: «ما جومجهوما را می‌کشیم و تسخیرش می‌کنیم!» و بر سینه‌اش کوفت.

نسیمی سرد وزید. چراغ راهنما از قرمز به زرد و بعد به سبز تغییر کرد. کسی حرفی زد. کسی گریست. کسی دعوا کرد. کسی پول شمرد. کسی عشق‌بازی کرد. کسی نقاشی کشید. کسی چیزی را وزن کرد. کسی متولد شد. کسی مرد. کسی به تاریکی نگریست. کسی روشنایی را دید. گدا هم آن اوایل یک انسان بود. او هم عاشق با سروصدا جویدن پاپین جوجه بود. او هم عاشق تماشای زنان زیبا در سینما بود. او هم عاشق خوردن پوچکاس<sup>1</sup> در میدان بود. او هم عاشق دود کردن سیگار بود. او هم عاشق خوابیدن با زنی جوان در میان بازوانش بود. وقتی فقرش کامل شد، وقتی موهای صورتش خاکستری گشت، وقتی شانه‌هایش خمیده شد، و یاد گرفت تا چگونه گرسنگی شکمش را قورت بدهد، دیگر آرزویی برایش نمانده بود. دو محقق بحث‌شان گرفت:

«گدا می‌خواهد زندگی کند.»

«آخر کی نمی‌خواهد زندگی کند؟»

گروهی از مردمان در تجمع جاده سرخ، کل طول شب را سعی می‌کردند تا مسیرشان را پیدا بکنند. کسی سرفه کرد و سرفه کرد و دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد، خون سرخ را بر مجسمه ماهاتما گاندی در خیابان

<sup>1</sup> Phuchkas

پارک بالا آورد. دختری که منتظر مشتری بود، خمیازه کشید و گلوی زرد و خشکش را آشکار ساخت. بعضی از مردم مشتاقانه به بولتن خبری شبانه در رادیو گوش می‌کردند. «هنوز هیچ ردی از کلاهی پیدا نشده که امروز بر پرچم ملی رید و گریخت.» مردم مایوس به رختخواب‌هایشان رفته و به خواب فرو رفتند، زن‌هایشان را به آغوش گرفته و رویاهای شاد می‌دیدند. در میدان نبرد، گدای ژنده‌پوش می‌مرد و شلاق نورهای چراغ راهنما بر سینه‌اش می‌بارید. او نمایش پول دو برابر کن ساحره را دید. صدای رادیو را شنید: «کشور ما باید طلائی بشود، هیچ‌کسی نباید به خاطر نیازمندی به خوردن غذا بمیرد!»؛ شنید: «ما توهین به پرچم ملی را تحمل نخواهیم کرد، ابا تحملش نخواهیم کرد!»؛ سرود ملی کشور را شنید: «ثروت‌مندِ جویبارهای تو، باغ‌های تو... مزرعه‌های سرسبز تو»؛ شنید: «این نبرد برای زندگی است، این نبرد را باید بُرد!» رایین‌دراسانگیت را می‌شنید: «اوه، سربازها، بر رودخانه صلح به قایق نشسته و پیش بتازید.» سگی به دنبال غذا پوزه‌اش را داخل سطل زباله فرو برد. جوانی لذت از فشردن پستان زنی را می‌برد. ساحره نمایش دو برابر کردن پول را اجرا کرد...

مجنون به ناامیدی رسیده بود، بر پل خیدرپور ایستاد و نعره می‌زد، صورتش رو به میدان بود: «گدایی می‌میرد!» اما کسی صدایش را نشنید. آنانی که در تاریکی عشق‌بازی می‌کردند، به کارشان ادامه دادند. مجنون بعد به تقاطع پر رفت‌وآمد و پر نور گنگ رفت و نعره کشید: «گدایی می‌میرد!» کسی صدایش را نشنید. مردم به خوردن موشلاموری<sup>1</sup> یا بادام‌زمینی یا بستنی‌هایشان ادامه می‌دادند. او به تقاطع چورینگی رفت و نعره زد، حالا دست‌هایش را هم بالا گرفته بود: «بشنوید مردم، بشنوید! گدایی می‌میرد!» کسی نشنید. مردی کله‌اش را نزدیک صورتش آورد و پرسید: «برادر، می‌دانی کجا می‌شود مشروب‌جات یافت؟» گروهی مردم دور رادیو جمع شده و اخبار را گوش می‌کردند. مجنون سراغ آنها رفت و بردبار گفت: «گدایی می‌میرد.» بدون هیچ توجه‌ای بهش، بحث می‌کردند که چه جوری باید کلاغ مودی و توطئه‌چین را گرفت و اینکه چرا هنوز تا الان کلاغ را

<sup>1</sup> Moshla-muri

پیدا نکرده‌اند، آن هم کلاغی که به پرچم ملی کشور بی‌ناموسی کرده است. مجنون در آخرین تلاشش، به بالای بنای یادبود خزید. او لنگش را از کمر باز کرد، انگشتش را برید و خون بر مجسمه نمادین پاشید و با هیجان در هوا دست تکان می‌داد. او جیغ می‌زد: «بشنوید مردمان، بشنوید! گدایی می‌میرد!» ولی صدایش به سطح زمین نمی‌رسید. آن پایین، ساحره نمایش دو برابر کردن پول خود را با کف پرهیاهوی جمعیت اجرا کرد. مجنون دوباره جیغ کشید، با کل توان شش‌هایش جیغ زد، با صدایی آن قدر بلند که مجسمه‌ی یادبود را لرزاند. اما مردم آن پایین مجذوب نمایش دو برابر شدن پول بودند. هیچ صدایی به گوش‌شان نمی‌رسید. مجنون خشمگین و رای تحمل خودش، از بنا پایین آمد و گفت: «شاید گدایی بمیرد، شاید به روحی اهریمنی تبدیل بشود و شما را دنبال بکند! شاید گردن‌تان را بشکند!» مجنون گفت: «ما می‌جنگیم و جومیجهوما را تسخیر می‌کنیم!» به سینه‌اش می‌کوفت، بعد به سمت تاریکی خیدرپور گام برداشت. و پرچمی آغشته به خون کل طول شب را در بالای بنای یادبود در اهتزاز بود.

۱۹۶۹



## خنجر

کسی از پشت سرش صدا زد: «اهوووی سوداس! رفیقم، کجا می‌ری؟» برنگشت تا نگاه کند. جنازه هنوز از شاخه درخت با پاهایی بسته، کله‌ای به پایین خم، آویزان بود. خون صاف از دماغ جنازه پایین ریخته و قطره قطره زیر پای جنازه را خیس می‌کرد. دید که پرنده پیر چروکیده در قفسش نشست. با نوکش توری آهنین را آزمود. پرنده هر از چند گاهی بال می‌زد و جیغ می‌کشید: «سوداس! اهووووی سوداس! رفیقم، کجا می‌ری؟»

خنجر را از خانه دوستش دزدیده بود. متعلق به روزگاران گذشته بود. دسته خنجر از عاج، به شکل کله یک اسب، درون جعبه‌ای ارغوانی و منقوش بود. هر از چند گاهی، وقتی مطمئن بود کسی در اطرافش نیست، لبه تیز خنجر را لمس می‌کرد. شغال‌ها در فضای باز مابین درخت‌ها و بوته‌های تاریک زوزه می‌کشیدند. شنید مادرش گفت، «سوداس، چرا این قدر پریشانی؟» سراسیمه جواب داد: «چی؟ اصلاً!» با خنجری پنهان در جیبش می‌دوید. از بین مزرعه‌ها، ساحل‌ها، جنگل‌ها و درختزارها دوید تا آخرسر به اصطبل کاصیم میا<sup>۲</sup> رسید. ایستاد و نفس‌نفس می‌زد. پرنده بال‌بال زد و در قفس تاب خورد. پرنده نعره کشید: «سوداس! اهووووی سوداس! رفیقم، کجا می‌ری؟»

اصطبل کاصیم میا خلوت بود. کسب و کار اسب‌های دلجان دیگر بدست فراموشی سپرده می‌شد. کاصیم ریش جابه‌جا خاکستری خود را دست کشید و گفت: «شهر حالا ماشین موتوری می‌خواد، کار ماها تموم شده و این کسب هم با ماها به پایانش می‌رسه... ارباب جوان، می‌دونی یک دلجان دو نفره چه چیز شگفت‌انگیزی بود! افتخاری برای بابوها<sup>۳</sup> بود. پارچه‌های

<sup>1</sup> Sudas

<sup>2</sup> Kasim Miya

<sup>3</sup> The babus

مثل آقا، عنوانی محترمانه برای اشاره به یک مرد در میان اهالی هندوستان است.

آویزش را با دست جمع می‌کردند، عطر گل بهش می‌زدند، قدیم‌ها با باباس‌ها همراه بیبیس‌ها<sup>1</sup> برای سواری می‌رفتن... ولی حالا...» کاصیم اندوهگین و بی‌توجه ریشش را دست می‌کشید. اطرافش تکه‌ها، بقایا و چرخ‌های شکسته دلچان‌های بدست فراموش سپرده، پر بودند. در یک گوشه، همانند سمبلی منزوی، اسبی با چشم‌بندی بر دو چشمانش ایستاده بود، از درون کیسه‌ای آویخته بر گردنش، علف می‌جوید. اسب هر از چند گاهی سم‌هایش را بر کف چوبی اصطبل می‌کوبید، هر از چند گاهی، شیپه‌ای می‌کشید - آیان-هان-هان-هان! - انگار اعتراض خودش را نسبت به چیزی ابراز می‌کرد.

خون از جنازه آویخته بر درخت پایین می‌چکید و زیرش را خیس می‌کرد. بعضی مردمان در کودکی‌هایشان گربه‌نرها را به همین شکل می‌کشتند. طنابی به گردنش آویخته و گربه را از یک درخت موز آویزان می‌کردند. گربه تمام طول شب را می‌نالید و می‌گریست و تلاش می‌کرد تا خودش را آزاد کند. گربه صبح روز بعد مرده بود. گروهی از مردمان صبح روز بعد برای تماشای جنازه گربه می‌رفتند. تا اواسط صبح، هزارها مورچه سیاه گنده، گروهی وارد یا خارج چشم‌هایش می‌شدند. تا شب، سوسک‌های شب‌تاب را شناور دور جنازه گربه مرده می‌دید.

سوداس نفس‌نفس می‌زد. کاصیم میبیا چیزی می‌گفت. «ارباب جوان، چی بر سرت آمده، چرا این‌قدر نفس‌نفس می‌زنی؟» سوداس دست بر روی جیبش فشرد، جواب داد، «نه، هیچی نشده.» گفت: «می‌دانی، کاصیم چاچا، جانوری وحشی تسخیرم کرده و ناآرامی می‌کند. درست همینجا -» به وسط سینه‌اش اشاره کرد. ادامه داد، «آن طرف جاده، در گوشه نهر، مردی با پوستی تیره و بدنی لاغر دیدم، چهار دست و پا می‌خزید. می‌رفت و جاهای کثیف گوشه نهر را بو می‌کشید.» کاصیم میبیا جواب داد، «ارباب جوان، خبر تازه اینکه مردمان اون طرف نهر اعلام جنگ کردن. می‌گویند کار می‌خوایم تا زنده بمونیم، می‌خوایم با وقار زنده بمونیم.»

<sup>1</sup> Bibis

اشاره به محبوب، ریشه‌اش به کلمه حبیبی در زبان عربی برمی‌گردد.

<sup>2</sup> Kasim chacha

اسب محدود به اصطبل، با سینه‌ای جلو داده، چشم‌هایی بسته در چشم‌بند، سم بر کف چوبی سالن می‌کوفت. هر از چند گاهی شیهه می‌کشید - *آیان-هان-هان-هان!* صدایی مخوف بود، انگار بر چیزی شکایت داشت. صدایش، سوداس را از جا می‌پراند. تا خنجر پنهان بر جیبش را چنگ بزند. سوداس میلی به سرقت خنجر نداشت. هرچند وقتی در میان چاقوها، خنجرها و شمشیرهای قدیمی داخل اتاق ایستاده بود، یک‌جورهایی، اتفاقی بر او رخ داده بود. اول تپش قلبش تندتر شده بود، می‌خواست بگریزد، ولی وقتی کله گنده بوفالو با شاخ‌های بیرون افتاده‌اش دیده بود و سمت راستش هم یک پوست کامل ببر بود با صورتی یخ‌بسته در هنگامه دندان‌قروچه. کاظیم میبا پیر بود. سیگار ارزانش را دود می‌کرد. بیرون، تاریکی عمق می‌گرفت و کاظیم مگ، خیره همین این تاریکی بود. در این فضای نیمه‌تاریک، بی‌قراری می‌کرد. آشفته، بدون فکری، درختزارها و جنگل‌ها را می‌زدود. انسان‌ها و سگ‌ها را همراه هم می‌دید داخل سطل آشغالی را دنبال غذا می‌جویند. پرنده می‌خواند. بال می‌زد و جیغ می‌کشید، «سوداس، می‌خواهی با خنجر چه کنی؟ برش گردان! برش گردان!» نمی‌دانست می‌خواهد با این خنجر چه کند. به رفتنش ادامه می‌داد، از تمامی مردمان، خانه‌ها و درخت‌ها می‌گذشت. اسلحه را محکم در جیبش نگه داشته بود. هر از چند گاهی، خنجر را بیرون می‌آورد و آن را می‌آزمود. به جعبه موصولین ارغوانی‌اش خیره می‌ماند، به نقش‌های سرخ و سبزش می‌نگریست. خنجر را از قبضه جنس عاجش، بیرون می‌کشید. اسب بود شهیه می‌کشید - *آیان-هان-هان-هان!* و سکوت شب را می‌شکست. خنجر تقریباً از دستش سُر خورد. گفت، «می‌خواهم با این چه کنم؟ نمی‌خواستم این‌شکلی بشود.» به تمامی جهت‌ها نگریست، چون شاید حواسش نبوده، کسی می‌چ او را گرفته باشد و بعد عجولانه خنجر را در جیبش پنهان ساخت.

دو جوان با صورت‌هایی جدی از جایی آمدند و گفتند، «سوداس، می‌خواهی با خنجر چه کنی؟ آن را به ما بده.» خنجر را محکم در چنگ گرفته بود. آنها با صورت‌های عبوس‌شان به عمق تاریکی بازگشتند، همان‌طور که از

آن بیرون زده بودند. فقط کرم‌های شب‌تاب برش می‌تابید. شغال‌ها در دوردست زوزه می‌کشیدند. خون ممتد از دماغ جنازه مُرده برعکس آویخته بر درخت بیرون می‌ریخت. مورچه‌های گنده سیاه، جمع شده بودند.

جاده بلند روستایی در نور ضعیف مهتاب در آن سوی نهر پیچ می‌خورد. هر از چند گاهی، صدای شناور خفه گریه کسی می‌آمد. بعضی وقت‌ها هم، صدای خنده کسی می‌آمد. همان‌طور که در تاریک‌روشن شفق بر جاده آجرسرخ گام برمی‌داشت، دوچرخه‌سواری رد می‌شد، «سوداس، در این تاریکی به کجا می‌روی؟ به ویرانه‌های متروک قلعه می‌روی؟» سوداس، سراسیمه، پاسخ داد، «هیچ کجا، به هیچ کجایی نمی‌روم.»

کاظیم میا دستی به ریشش کشید. اسب لاغرش، با چشم‌بندی بر چشم‌هایش، علف از کیسه‌هایش می‌جوید. کاظیم عبوس گفت، «ارباب جوان، زمنه هولناکی شده... مراقب باشید کجا می‌ری. بعد تاریکی نزدیک دریاچه هم نشو.»

«چرا، مگر آنجا چی می‌شه؟» «اوه، هیچی.» کاظیم میا به‌نظر چیزی را بروز نمی‌داد، انگار برای گفتنش به‌اندازه کافی شجاع نبود. دید پرنده در قفسش بال‌بال می‌زند. دانه‌هایی که برایش گذاشته‌اند، نمی‌خورد. پیرزن گدا را دید بر ایستگاه نشسته، امیدوار صدقه، دست دراز کرده. شغال حيله‌گری را دید، مرغی را در تاریکی قهوه‌ای فام از مزرعه‌ای ربوده، به دندان گرفته.

گلویس خشک شده بود، به ساحل دریاچه رفت تا آبی بنوشد. ماه از شرق بر معبد رادها-گویند<sup>1</sup> بالا کشیده بود. بازتاب ماه را بر دریاچه می‌دید. بر آن خیره ماند. خیره بهش، نمی‌دانست خنجر را به آب بیاندازد... همه‌چیز به این شکل تمام می‌شد، دیگر ابدأ مشکلی نمی‌داشت. هرچند خنجر را نیانداخت. آن را به چنگ گرفته بود، انگار زندگی عزیزش باشد. همین خنجر حکاکی شده باستانی، در نور مهتاب می‌درخشید. گفت، «الان نمی‌تونم دورش بیاندازم!» هرچند مانده بود که چه باید با آن بکند.

<sup>1</sup> The Radha-Govind temple

در خانه رومن دب<sup>۱</sup>، خنجرهای بسیاری همانند همین، شامل بر چندین خنجر بلندتر از این یکی، بر دیوار اتاق نشیمن آویخته بود. انواع مختلفی از اسلحه‌ها و تپانچه‌ها هم در آنجا بودند. پدر رومن، سیبیل با دست می‌چرخاند و توضیح می‌داد، «همه این‌ها بی‌اندازه قدیمی هستند، در جنگ‌ها ازشان استفاده شده. تاریخ هستند، لبریز تاریخ هستند!»

در کنار دریاچه ایستاده و به بازتاب مهتاب بر آب می‌نگریست، مانده بود چرا برش داشته بود. چرا؟ جیرجیرک‌ها می‌خواندند. کل ساحل دریاچه بوی انبه و بل<sup>۲</sup> می‌داد. پلکان منتهی به دریاچه قدیمی و ویرانه بودند. برگ‌های کهنه پرشان کرده بودند، ولی به ساحل رسیده بود.

پرندۀ خانگی از قفسش او را می‌خواند: «اوهوووی سوداس! رفیقم، کجا می‌ری؟» مادرش می‌پرسید، «سوداس، چرا این قدر دیر کردی؟» «همین جور. ساحل دریاچه نشسته بودم. مامان، می‌دونی، این روزها بعضی از مردمان، دسته‌هایی ازشان می‌روند اونجا تا به آواز فاخته سینه‌آبی<sup>۳</sup> گوش کنند. خون خشک بر دستشان دارن، خون سرخ و پره‌ای آبی بر سرشان دارن.» «چقدر مشکل‌ساز شدی! نباید به اونجا بری!» «چرا، مامان؟» بعد از یک مکث، مادرش نگاهی به چشم‌هایش انداخت و گفت، «سوداس، امروز کمی عجیب شدی.» جواب داد، «مامان، چیز عجیبی هم نیست، چون آدم و سگ رو دیدم از یه سطل آشغال غذا می‌جستن.» بعد به مادرش نشان داد آنجا خیس از خون شده، جایی که بی‌پایان خون از جنازه پایین می‌ریخت.

اسب در اصطبل کاظیم میا، شیهه‌ای کشید - آیان-هان-هان-هان! - اسب کاظیم در میانه تاریکی نشسته بود، پشه‌ها را می‌کشت، هر از چندگاهی سیگاری ارزان به دهان می‌گرفت، دود می‌کرد. می‌گفت، «ارباب جوان، تمامی اون روزا رفتن. بر هم نمی‌گردن! قدیم‌ها می‌تاختم - کلیپ‌کلاپ! کلیپ‌کلاپ! - با بابو و بی‌بی توی جاده قدیمی سمت قلعه قدیمی

<sup>1</sup> Romen Deb

<sup>2</sup> Bel نوعی میوه حاره‌ای

<sup>3</sup> Blue-throated cukoo

می‌تاختم. مردم توی جاده کنار می‌کشیدند. کلاسکه دو اسبه بابو رد می‌شد! کنار بکشید! کنار بکشید! من که بروم، همه چیز تمام می‌شه.»

سوداس آن شب فقط نمی‌توانست بخوابد. صدای زمزمه کسی را در تاریکی می‌شنید، «سوداس، می‌خواهی با این خنجر چه کنی؟ بدش، بدش به ما!» خنجر را مخفی کرده بود، آن را زیر درخت انبه کنار ساحل دفن کرده بود. فکر کرد - حالا آسوده خواهم بود، هیچ‌کسی پیدایش نمی‌کند! در میانه شب، چند شغال را دید زمین را در جست‌وجوی جنازه‌ای می‌کنند. دوان گریخت و فریاد می‌کشید، سنگ پرت می‌کرد تا شغال‌ها را براند. چشم‌هایشان ذغال‌هایی سوزان بود، شغال‌ها در اطرافش می‌خزیدند. به دوردست نگریدند.

قلب سوداس از جا پرید. «از اول نباید برش می‌داشتم.» چشم‌های بی‌خوابش آسمان را سنجیدند و دست بر موهای پریشانش کشید، همان‌طور که بر ساحل دریاچه در شب، همانند مجنونی ول می‌گشت. مرتب آدم و سگ را همراه هم بر یک سطل زباله می‌دید، می‌جستند، استخوان‌ها و ته‌مانده‌ها را می‌جویدند. صدای مادرش را از دوردست شنید: «سوداس، اونجا نرو، اونجا نرو، سوووووووداس!» پرنده خانگی‌اش در قفس جیغ می‌کشید، «هووووی سوداس!»

سوداس، شرمندگانه گفت، «کاظیم چاچا، می‌دونی، خنجری دزدیدم. و می‌دونی، نمی‌دونم باهاش چه کنم!» بعد، منگ دستی به میان موهایش کشید، گفت، «واقعاً نمی‌خواستم چیزی رو بدزدم، می‌دونی. نمی‌دونم یه مرتبه چی شد... می‌دونی، تو خونه رومین دِب، خنجرها، شمشیرها، پوست‌های ببر، شاخ‌های بوفالو معرکه‌ای هستن، مثل یه موزه می‌ماند...»

دردی در سینه حس می‌کرد. آزرده صورتش کبود شده بود. کلمات را خفه زیرلب زمزمه می‌کرد و صدای شیهه اسب بلند بود - آیان-هان-هان-هان! - صدا از اصطبل کاظیم می‌آمد. فقط از همان اسب لاغر کاظیم می‌با در اصطبل. در سکوت علف‌ها را از کیسه غذا می‌جوید. هر از چند گاهی، دمی می‌جنباند، با فاصله‌هایی، سم بر کف چوبی زمین می‌کوفت - توک! توک! - هر چند دقیقه‌ای هم شیهه می‌کشید - آیان-هان-هان-

هان! - انگار می‌خواهد چیزی به سوداس بگوید. کاظیم میا گفت، «وقتش شده، باید برم، من و اسبم باید بریم.» سیگارش را بر زمین انداخت، بلند شد و پهلوه‌های جلو آمده اسب را نوازش کرد. گفت، «اریاب جوان، باید خیلی مراقب باشین، روزگار وحشتناکی شده. از جاده دور نشو و سراغ حوالی دریاچه هم نرو!»

وقتی درد سینه حقیقی‌تر شد، سوداس پا به جاده گذاشت و بی‌تاب گام برمی‌داشت. نسیمی خنک در تاریکی شب می‌وزید، همراهش رایحه خوش انبه و پل می‌آورد. معدود شغال‌هایی با چشم‌هایی مثل مشعل اطرافش چرخ می‌زدند. آنها جذب بوی خون جاری از جنازه شده بودند و از بوی خون، دیوانه بودند. حس بدی داشت. بندرت، حس خرسندی داشت. هر از چند گاهی، فکر می‌کرد که نمی‌خواست این اتفاق‌ها بیافتند. هر از چند گاهی، یاد مردمانی می‌افتد، آمده بودند تا فریاد فاخته را گوش کنند. خون خشک بر دست‌هایشان رد انداخته بود، آمده بودند آواز پرنده‌ای زیبا را گوش کنند.

آجا در کل منزوی بود. مهتاب، ویرانه‌های تباه قلعه را روشن می‌کرد و شکوهی شاهانه بهش بخشیده بود، جاده‌ای از زمین سرخ به اینجا منتهی می‌شد. نمی‌ترسید. راهش را می‌رفت، خنجر بر جیبش پنهان بود.

سراسیمه، منگ، به زحمت جلو می‌رفت. هر از چند گاهی، فریاد محو مادرش را می‌شنید: «اوه، سوداس!» بعد سعی می‌کرد ذهنش متمرکز صحنه آدم و سگ باشد که داخل یک سطل آشغال سر غذا می‌جنگند. هر از چند گاهی، پرنده داخل قفسش بال می‌زد. «اهوووی، سوداس! رفیقیم، کجا می‌ری؟ اهوووووی، سوداس!» مانده بود می‌خواهد به کجا برود تا درد درونش آرام بگیرد. کجا را داشت برود؟ هر از چند گاهی، یاد کلمات پدر رومین می‌افتاد: «می‌دانی سوداس، تمام این خنجرها و چاقوها، اسلحه‌ها و تپانچه‌هایی که می‌بینی بر دیوار آویخته‌اند، همه این‌ها زمانی تاریخ ساخته‌اند. تاریخ هستند، لبریز تاریخ هستند!»

در اصطبل کاظیم میا، آن اسب لاغری تنها، با آن چشم‌های بسته، هر از چند گاهی پا بر زمین چوبی می‌کوفت و هر از چند گاهی دمی می‌چرخاند

تا مگس‌ها را براند. هرچند این روزها، خیلی شیهه می‌کشید - آیان-هان-هان-هان! - انگار اعتراضی به چیزی دارد. کاظیم میبا، سیگار دود می‌کرد و می‌گفت، «ارباب جوان، همراه تمامی شماها، زمانه ما هم به پایانش می‌رسه! باید خیلی مراقب باشین! بعد تاریکی هوا به ساحل دریاچه نرو!»

سوداس بعد از آنکه مدت‌ها راه رفت، عاقبت خسته شد. خودش را می‌دید تا ابد راه می‌رود، اسیر نور مهتاب شده. روبه‌رویش ویرانه‌های قلعه قدیمی بود. بی‌اختیار به همان سمت می‌رفت. بعد یاد جنازه افتاد. احساس دردی ممتد و تحمل‌ناپذیر بر قلبش داشت. تصمیم گرفت تا از دست این اسلحه مشکل‌ساز در نور منزوی مهتاب، خلاص شود، در محوطه شبح‌گرفته قلعه قدیمی آن را رها کند و برود. «بعد از اینکه رفته‌م، به دسته مردمان ملحق می‌شوم - خون خشک بر دست‌هایمان رد انداخته، آمدیم آواز فاخته رو گوش کنیم...»

خسته، بر ویرانه‌های شاهانه قلعه قدیمی نشست. یاد حرف پدر رومن افتاد: «تاریخ هستند، لبریز تاریخ هستند!» یاد مرثیه کاظیم میبا افتاد: «همراهم همه‌چیز تمام می‌شه، می‌میرم و این اسب پیرم هم همراهم می‌میره!» اشک بر چشم‌های بسته اسب، جاری شدند. کاظیم پهلوی استخوانی‌اش را نوازش کرد.

تمام اشک‌ها و قطره‌های خون بهم رسیدند و با همدیگر یکی شدند، ابرها ماه را لحظه‌ای به کفن پوشاندند. تاریکی بر دیوارهای سنگی قلعه قدیمی پایین کشید. سوداس با هر دو دست موهایش را می‌کند، مانند مجنونی فریاد می‌کشید: «این را نمی‌خواستم! این را نمی‌خواستم!» با ناتوانی، خنجر را برداشت. همان‌طور که می‌خواست آن را به تاریکی قلعه پرت کند، دست‌های بیشمار را بر دیوارهای سنگی قلعه دید. دست‌های مشتاق بیشمار را رد کف‌هایشان را با حروفی خونین بر جای گذاشته بودند.



## دخترِ پری

همین که سوکاموی<sup>۱</sup> بعد شنا در دریا وارد اتاق شد، دید رانی مُرده. خیال هم نمی‌کرد رانی این‌چنین بمیرد. شوکه بود. رفت و راجات، تامال و دپین<sup>۲</sup> را صدا زد.

راجات، تامال و دپین هم شوکه مرگ رانی شدند. نیمه شب بود. نور شمع، شکننده در اتاق سوسو می‌زد. سوکاموی خیره بهش، متوجه وحشتش شد. یکی یکی به صورت بقیه نگاه کرد. در نور ضعیف شمع، سایه وحشت را به‌نظر آویخته بر هر صورت می‌دید.

سوکاموی مانده بود حالا باید چه باید بکنند. آنها همراه رانی، به امید چند روزی تفریح به این شهر ساحلی کوچک آمده بودند. ابداً نباید حادثه‌ای مانند این رخ می‌داد. اصلاً نیازی به مرگ رانی نبود. سوکاموی بدجوری از دست رانی عصبانی شده بود. فقط یک فکر به ذهن‌شان رسید: خیلی ساده آماده چنین چیزی نبودند. همفکری کردند حالا چه کار می‌شود کرد.

جنازه رانی پوشیده در ملافه‌ای سفید در اتاق دراز افتاده بود. چهار نفری بی‌پناه بر چهار گوشه‌اش ایستاده بودند. آنجا که ایستاده بودند، به ذهن سوکاموی رسید که باید کاری انجام داد. صبح که بشود، همه از این موضوع خبر می‌شدند. دچار مشکل می‌شدند. هیچ‌کدامشان هم نمی‌خواست هیچ سختی‌ای را تحمل کند.

سوکاموی نگاهی به صورت بقیه انداخت. می‌خواست بپرسد حالا چه باید بکنند. ولی کسی فکری در این مورد نداشت. جنازه رانی در وسط اتاق افتاده بود، ملافه‌ای سفید بر آن پوشانده بودند. در نور ضعیف شمع، سایه چهار نفرشان بر دیوار می‌لرزید.

---

<sup>1</sup> Sukhamoy

<sup>2</sup> Rajat, Tamal and Dipen

ناگهان در میان این چهار نفر، تامال به نظر حرکتی کرد. او بیشتر از بقیه، سودای رانی را در سر داشت. سوکامی متوجه شد لب‌های تامال می‌جنبید. سوکامی در تشویق تامال پرسید، «تامال، می‌خواهی چیزی بگویی؟» تامال سر بلند کرد و سوکاموی را نگریست. بعد از آنکه چشم‌هایش تمام چیزهای داخل اتاق را سنجید، بعد مثل قبل، فقط بی‌حرکت ماند.

سوکاموی یک مرتبه دیگر، یکی بعد از دیگری، صورت‌هایشان را نگریست. همگی به سردی تمام، بی‌حرکت مانده بودند. جنازه رانی در وسط اتاق افتاده بود، ملاف‌های سفید بر رویش انداخته بودند. نور شمع بر سرتاسر اتاق، می‌لرزید.

«هی ملت، حرفی بزنید! باید چیزی بگویید!» صدای سوکاموی به نظر سه بدن دیگر داخل اتاق را به مبارزه می‌طلبید. بقیه کمی بی‌قرار شدند. هرچند این هیجان سریع آرام گرفت و عاقبت، همه باری دیگر، بی‌حرکت باقی ماندند.

سوکاموی از تماشای این وضعیت، مبهوت ماند. نباید چنین اتفاقی اصلاً رخ می‌داد. هرچند چنین چیزی را فریاد نمی‌زدند و شب هم رو به پایان بود. صبح که سر می‌رسید، همه به دردسر می‌افتادند.

سوکاموی بی‌قرار حالا طول اتاق را طی می‌کرد. باید کاری انجام می‌شد. باید اتفاقی می‌افتاد. فریاد کشید، «شماها همگی سنگ شده‌اید یا که چی؟ چیزی بگویید، محض رضای بهشت چیزی بگویید!»

هرچند صدای کسی بلند نشد، هیچ صدایی دیگری هم در اتاق شنیده نمی‌شد. سه نفری مثل قبل، ساکت باقی ماندند. بین آنها جنازه رانی افتاده بود، با ملاف‌های سفید پوشیده، در نور ضعیف شمع اتاق دیده می‌شد. حالا به نظر سوکاموی رسید این حيله رانی بود که آنها را به اینجا بکشاند. رانی میل مشترک آنها بود. با دیدن مرگ رانی، تمام علاقه‌شان به اینجا از دست رفته بود.

سوکاموی بر این فکر، لبخندی شیطنت‌بار زد. به صورت بقیه خیره ماند. صورت‌های مرده‌شان می‌بایست الان بیدار می‌شد! باید مثل بدن‌هایی زنده همین الان حقوق فردی‌شان را درخواست می‌کردند!

سوکامی رفت و کنار جنازه ایستاد. «می خواهم چند موضوع را مطرح کنم.» مدتی مکث کرد. «ماها رانی را به اینجا آوردیم. وقتی زنده بود، حقی بر او داشتیم. بهش غذا می دادیم و لباس تنش می کردیم. لازم می شد هم ازش استفاده می کردیم. رانی ملک مشترک ما بود...» حالا صدای حرکت سه نفر دیگر ایستاده در آنجا را می شد شنید.

«ما مراقب سلامت رانی بودیم. مراقب پوشش بودیم. چون می دانستیم اگر بدن پری وار رانی فاسد شود، دیگر هیچ فایده‌ای برایمان نخواهد داشت. اگر ظاهر خوبش را از دست می داد، دیگر رانی را لازم نداشتیم. درست مثل مردمی که گاو پیر و چروکیده‌شان را به قصاب می فروشند، ما هم رانی را به جایی دیگر می فروختیم.»

حالا سوکامی برای مدتی طولانی‌تر مکث کرد. صورت همه را کاوید. درخشش واکنشی را در چشم‌هایشان می دید.

«ولی در میانه راه، همه چیز بهم ریخت. رانی بهمان خیانت کرد. او را همراه خودمان به این شهر ساحلی آوردیم، تا به همه مان خوش بگذرد. لخت حمامش کردیم. تمام طول شب هیجان زده گرمای تنش بودیم. ولی او رفت و مُرد. یک لحظه هم فکر نکرد چقدر پول خرج نیازهایش کردیم. یک مرتبه هم ازمان تشکر نکرد. فکر نمی کرد لازم باشد این موضوع را به کسی اطلاع بدهد. بنگ! - و مُرد، بدون اینکه هیچ کدام از ما بدانیم. مگر نباید قبل از مرگش، بهمان خبر می داد که قراره بمیرد؟ حالا، بهم بگوئید بینم، مگر این خیانت نیست؟»

سه نفر دیگر، حالا موافق او سر تکان می دادند. همگی موافق بودند که این خیانت است.

«اگر چنین است، اگر این کار او واقعاً خیانت است، پس باید طبق قوانین دنیای متمدن، او شایسته مجازات است. هرچند ما مردمانی نجیب هستیم. به دموکراسی اعتقاد داریم. با هم توافق کردیم تا تفاوت‌ها و تلخی‌های گذشته را فراموش کنیم. نمی شود یک مرتبه اعتقاد خودمان را از کف بدهیم. چون آموخته‌ایم که از کف دادن اعتقادمان به انسانیت، گناه است. نمی شود بی تمدن بشویم، فقط چون رانی ناگهان با مرگ خودش به ما

خیانت کرده، آن هم بدون اینکه به هیچ کدامان چیزی گفته باشد. نمی‌شود برویم و از پدر رانی، جبران خسارت کنیم. ما مردمان محترمی هستیم. نمی‌توانیم چنین کارهایی بکنیم.»

«هرچند بی‌عدالتی را باید مجازات کرد. مگر نه، دموکراسی دیگر کاربردی ندارد، دیگر زمین به حرکتش ادامه نخواهد داد، خورشید و ماه هم دیگر غروب و طلوعی نخواهند داشت. مگر اینکه آنانی که این چنین زمین مقدس خدا را با اعمال نسجنیده‌شان آلوده می‌کنند، مجازات بشوند، چرا که نه، صبر بی‌عدالتی هم حد و مرزی دارد! برای برخورد با بی‌عدالتی صورت گرفته توسط رانی، یعنی مرگش بدون اینکه به ما خبری در موردش داده باشد، باید تنبیه شدیدی انتخاب و اجرا شود. چون به این شکل ناگهانی رفته و ما را به خطر انداخته.»

«هرچند ما مردمان نجیبی هستیم. مردمان متمدنی هستیم. نمی‌توانیم نسبت به رانی خشن باشیم، فقط چون مرتکب بی‌عدالتی شده. بعلاوه، بدن پری‌وارش بارها به ما لذت بخشیده بود. با توجه به تمامی این‌ها، فکر می‌کنم باید عملی مناسب انتخاب کنیم. رانی را نگه داشتیم. هر روز بهش غذا و لباس دادیم. با توجه به تمامی آنچه به او داده‌ایم، می‌توانیم چیزی ازش بخواهیم. بر اساس همین حق مان، دنبال تنبیه‌اش می‌رویم.»

راجات، تامل و دپین هم حالا همصدا فریاد کشیدند: «بله، باید هم همین کار را بکنیم! از حق‌هایمان بر رانی نخواهیم گذشت!»

سوکامی خندید و گفت، «می‌دانم، ذهن‌هایمان را می‌شناسم. می‌توانم به گستردگی سرتاسر جهان متمدن قسم بخورم و بگویم که هیچ‌گونه گناهی تاکنون از مخیله‌مان نگذشته. می‌دانیم قصاب یک تکه از حیوان فروخته شده بهش را هم دور نمی‌اندازد. البته، گوشت و خونش را می‌فروشد، ولی پوست، شاخ‌ها و روده‌ها را هم دور نمی‌اندازد. ما باید هرکدام چیزهایی کوچکی را از بدن رانی بخواهیم. این در محدوده حق‌هایمان است.»

هر سه هم‌زمان موافق او فریاد کشیدند. «البته که حق ماست!»

«وقتی رانی زنده بود، هرکدامان بخشی از بدنش را دوست داشتیم. با توجه به حقوقی که ذکر شدند، حالا هرکدام از ما می‌توانیم بخشی از بدن

رانی را داشته باشیم. گاهی هم در این کار نیست. بی‌عدالتی هم نیست. فقط حقوق حقه خودمان را اجرا می‌کنیم!»

همین که این موضوع اعلام شد، سه مرد دیگر از جا پریدند. با یک حرکت، ملافه سفید را از بدنش کنار زدند. تیغه چاقوی توی دست‌هایشان در نور شمع می‌درخشید. سریع حرکت می‌کردند و به سرعت مشغول جدا کردن گوشت بخش‌های مختلف جنازه بودند. نور شمع کل اتاق را پر کرده بود. یکی از مردها با مهارت تمام چاقوی دستش را بر پستان چپش فرو برد و با فقط یک چرخش چاقو، کل پستان را کند و کف دست گرفت. گوشه‌های اتاق تاریک بود. نور شمع به گوشه‌های اتاق نمی‌رسید. مرد دیگر برش زد و بخش پایینی شکم را کند و حالا گوشت را با لذت لیس می‌زد. مرد سوم پستان دیگرش را برید.

سوکامی بدون اینکه تأخیری به خرج بدهد، به دسته آنها ملحق شد. بدن دهانه آتشفشانی بود، از هم باز می‌شد. خونین. سوکامی جنازه را چرخاند و گرداند، دنبال یک تکه آبدارش بود. هیچ چیز جذابی باقی نمانده بود. هرچند بمانند یک قصاب ماهر در باقیمانده‌ها، یک ران خونین را انتخاب کرد. گوشت ران هنوز یکپارچه بود. انگار گوشت بچه بزی را تکه می‌کند، گوشت این ران خوش ترکیب را جدا کرد. بعد از نوازش گوشت نرم، غرق هیجان شد.

شمع در اتاق می‌سوخت، ولی نورش به چشم‌های کسی نمی‌رسید. همگی مشغول تکه‌های گوشت بودند. صورت‌هایشان برافروخته هیجان بود، چشم‌هایشان ذوق زده بود، صدای غور غور از گلویشان بلند بود. عرق از بدن‌های کوفته‌شان جاری بود، حال همگی مدتی طولانی مشغول و محسوسون رفع گرسنگی‌شان بودند. شمع محو می‌سوخت و در نور کم آن، سایه‌هایشان مجنون می‌رقصید. در خود گم شده بودند، از تشریح بخش‌ها و قسمت‌های بدنش راست کرده بودند، تا آخرین لحظه رویای تن زنده رانی را در خیال می‌پروراندند.

یکی بعد دیگری، حرکاتشان آرام گرفت. مدت‌ها بود این خیال‌بافی‌ها را در قلب‌شان حبس کرده بودند، حالا همگی چهار دست و پا بر زمین افتاده

بودند، مثل سگی در گرما، لهله می‌زدند. بتدریج هیجان‌شان فرو کاست. حس‌هایشان برگشت. شب به انتهایش می‌رسید. باید کاری برای این تن مرده انجام می‌دادند. سوکامی هنوز بر توده گوشتی خونین دراز بود. کپه گوشت زیر وزن سینه و پهلوهایش پخش می‌شد و خودش نفس‌نفس می‌زد. بعد از مدتی، بلند شد. سینه پشمالویش کثیفِ خونی تیره بود. همه‌چیز در اتاق بهم ریخته بود. بدن رانی حالا به‌نظر شبیه اسکلت حیوانی بود که گوشتش را کرکس کنده باشد.

تمام این مدت، سوکامی چشم‌های رانی را ندیده بود. حالا انگار چشم‌هایش می‌خکوب او بودند. سوکامی کمی ترسیده بود. برگشت و به بخش دیگر اتاق رفت. بعد با اضطرابی شدید، دوباره برگشت و آنجا را نگریست. به‌نظر می‌رسید رانی خیره بهش مانده. هراسی یخ بر قلبش مستوفی شد. قلبش به‌نظر می‌لرزید. اتاق در نور شمع، شبح‌وار شده بود. جنازه‌ای آزرده در وسط اتاق بود. در سه گوشه اتاق، سه جوان دیگر افتاده بودند، هر کدام‌شان به حال خودش بود. آرام حرکت می‌کردند، از لذت‌شان از جا می‌جهیدند. در وسط اتاق هم، جنازه به‌نظر متکبر به سوکامی خیره مانده بود. حس کرد زندگی‌اش به‌خطر افتاده. پنجره را باز کرد و سر بیرون برد، خیره به دریا نگریست. مهتاب بیرون می‌درخشید. غرش موج‌ها شنیده می‌شد. ساحلی گسترده، متروک، مفلوک، غول‌پیکر، همانجا بود. حالا سحر نزدیک بود. مضطرب شد. سه جوان دیگر را فرا خواند.

سریع از جایشان بلند شدند، انگار از خواب رها شده باشند. مه‌ای ارغوانی بر چشمان بدمست همگی سایه افکنده بود. سوکامی، اضطرابش را با آنها در میان گذاشت. برای جنازه خیلی خطرناک بود تا به‌همین شکل در وسط اتاق باقی بماند. نایستی هیچ ردی باقی می‌ماند، باید می‌رفتند و جنازه را در ساحل دفن می‌کردند. امنیت همگی بدین شکل حفظ می‌شد.

هر کدام‌شان تکه‌های گوشتش را در دستمال‌هایی پیچیدند و آنها را جاهایی امن قایم کرد. به‌وقتش دوباره ازشان استفاده می‌کردند. بعد تصمیمی گرفتند. بهتر بود جنازه را بیرون می‌بردند. اگر آن را در ماسه‌ها دفن می‌کردند، هرگز کسی آن را نمی‌یافت. هر چهار نفری بدن غارت شده را

بیرون بردند. بیرون، نور مهتاب بد شدید بود. غرش دریا آشکارا از نزدیکی شان به گوش می‌رسید. مهتابی سفید دریای سیاه را احاطه کرده بود، قلب تک به تک شان را درجا خشک کرد. بر وحشت درونی شان فائق شدند. هرچند هیچ کدام شان نمی‌توانست چیزی به دیگران بگوید. چهار جوان جنازه را همراه دیگر به دور دست می‌بردند. مهتاب بر زخم‌های عمیق جنازه می‌بارید. می‌دیدند جنازه پس از تشریح چه ظاهر هولناکی خودش گرفته. همه‌جا پر ماسه بود، اینجا و آنجا، دسته‌ای بوته خاردار رشد کرده بود. موج نور مهتاب و غرش قوی دریا می‌بارید. حس می‌کردند انگار در منظره‌ای از کابوسی وحشتناک قدم برمی‌دارند. همان‌طور که بر ماسه خیس و نرم گام برمی‌داشتند، چهار ردیف، رد عمیق پا بر زمین باقی می‌گذاشتند.

باد ماسه‌ها را بر خط ساحل می‌راند. نسیمی یخ به صورت‌ها و چشم‌هایشان می‌کوفت. هر از چند گاهی، مهتاب، دریا و زمین سیاه به چشم‌شان، یکی می‌رسید. با این همه، به زحمت جلو می‌رفتند تا به پناهی امن برسند، جایی که جنازه رانی از چشم مردمان دور بماند. هرچند نمی‌توانستند مکانی مناسب بیابند. همان‌طور که می‌رفتند، توان تن‌شان افول می‌کرد. پاهایشان درد گرفته بود. سینه‌هایشان به زحمت نفسی بالا می‌داد. فهمیدند دیگر از پا درآمده‌اند. دیگر توانی برای جلو رفتن و کشیدن جنازه دختر جوان نداشتند. کمی بعد، متوقف شدند. نگاهی به صورت هم انداختند، دنبال یافتن پاسخی بودند. عاقبت، جنازه را بر ماسه گذاشتند، حلقه‌ای دورش نشستند، تقالای نفس داشتند.

همین که بر ماسه نشستند، وحشتی عمیق بر آنها نازل شد. نمی‌توانستند ضربان تند قلب خودشان را هم بشنوند. ضربان شان به‌نظر از غرش دریا قدرت می‌گرفت. در فلاکت بدوی شان، این چهار موجود زنده از دلیلی ناشناس وحشت داشتند. بارها و بارها صورت‌های همدیگر را کاویدند. هرچند هیچ نمی‌توانستند بگویند. هیچی برای گفتن نمانده بود. سوکامی نگران‌ترین این جمع بود. سرمایی یخ درونش حس می‌کرد. آن سمت تپه ریگ‌روان، درخت نخلی دید. متوجه شد خط ساحل تا افق دنبال می‌شود.

دریای سیاه وحشتناک را دید. هیچی را مشخص نمی‌دید. هرچند صدای دریا بی‌وقفه و بدوی، در حرکت بود. به نظر جلو می‌کشید و بر دنده‌هایش می‌پاشید. بر تمامی این‌ها خیره مانده بود، چشم‌هایش عاقبت به جنازه رانی برگشت. حس کرد دو چشمانش حالا با حالتی وحشتناک بهش خیره مانده‌اند. سعی کرد صورتش را برگرداند. اما صورت رانی انگار بهش دوخته شده بود. بی‌پناه، دوباره آن را نگریست. حتی ستون فقراتش هم از وحشت می‌لرزید. رانی بهش خیره مانده بود و لبخند می‌زد.

سوکامی نشسته بر ساحل مهتاب گرفته، از عرقی سرد خیس شد. این دیگر چه بود! با شجاعت توانست بر خودش مسلط شود، دوباره به صورت مُرده نگریست. حالا می‌دید اشک‌ها بر صورت رانی ذوب می‌شدند. اشک‌ها از گوشه چشم‌هایش جاری و بر گونه‌هایش می‌ریختند. سوکامی چشم‌هایش را مالید. بی‌پناه سعی می‌کرد معمولی باشد. با پست دستش، عرق پیشانی‌اش را گرفت. خون رانی هنوز بر دست‌هایش بود. خون سرد، تیره، ماسیده.

حالا اتفاقی غریب بر سوکامی رخ می‌داد. ظاهراً توانایی تفکر را از دست داده بود. حس لرز کل بدنش را پیمود و بر سرش اوج گرفت. تلاش می‌کرد درست دراز کند و جوان نشسته در کنارش را لمس کند، متوجه شد او هم خیره بر صورت رانی باقی مانده. سوکامی به ترتیب صورت سه مرد دیگر را نگریست. سایه‌ای از وحشت بر صورت هر سه سایه افکنده بود. حالا وحشتی بی‌اندازه بر وجودشان بود. نمی‌خواستند بیشتر از این در ساحل متروک همراه این جنازه کریه بنشینند. بدن ساکومی یخ کرده بود. ساحل متروک گستره در نور مهتاب، به نظر فقط تاریک و تاریک‌تر می‌شد. سوکامی دیگر هیچ نمی‌دید و هیچ نمی‌شنید به جز غرش عمیق دریا که هولناک در سرش می‌کوفت. حالا کامل از دست رفته بود. تمامی حس‌هایش را از دست داده بود. روبه‌رویش، می‌توانست سه جوان دیگر را ببیند، وحشت‌زده، بلند شده‌اند، می‌روند و جنازه را رها می‌کنند و برای زندگی‌شان در این مهتاب ناممکن سفید، می‌دوند.



حس‌های سوکامی رهایش کرده بودند. برای مدتی طولانی، لبریز از وحشت، سعی کرد به جنازه نگاه کند. حالا لبخندی صورتش را پر کرده بود. دقیقاً یک لحظه بعد، دید صورتش لبریز وحشتی سترگ شده. لحظه بعد، حس کرد صورتش در اشک ذوب می‌شود. تمامی حس‌ها سوکامی را رها کرده بودند. با تمام وجود سعی کرد یکپارچه باقی بماند. وحشتی غریب از درون بهش حمله می‌کرد. خیال کرد اگر کمی بیشتر در اینجا بماند، جنازه رانی از جایش بلند می‌شود و از او بخش‌های غارت شده بدنش را می‌خواهد. سوکامی به حداثر توانش، تلاش کرد تا از جایش بلند شود. می‌خواست از اینجا فرار کند. دست‌هایش، پاهایش، پهلوهایش – هیچ کدامشان به‌نظر مثل همیشه کار نمی‌کردند. مهتاب گیج‌کننده، بی‌پناه از آسمان بر فرازش پایین می‌بارید و دریای مصمم و بی‌رحم، از پشت بهش می‌کوفت.

مثل یک زامبی به حرکت درآمد، سوکامی می‌خواست از اینجا بگریزد. همان‌طور که بی‌پناه در ساحل متروک می‌دوید، حس کرد جنازه رانی با فریادی هراسناک از جایش بلند شد. قه‌قاه خندد، دنبالش افتاد. نزدیک بود چنگش بزند.

## خون

در محدوده جاده‌ای متروک دور آبگیر، جنگلی از درخت‌های وحشی توت‌های نارنجی بود. امتدادش تا سر حد خانه می‌رسید. اینجا را تکه‌ها سنگ‌های قدیمی خورده‌های شکسته ستون‌های سقف پر کرده بودند. آدمی با مشاهده تمامی این‌ها، فکر می‌کرد این دیگر خانه‌ای نیمه ویران بیشتر نیست. با این وجود، از وحشت مارها و دیگر خطرهای گوناگون، مردم تا می‌شد به این بخش این محل پا نمی‌گذاشتند.

سانجای<sup>۱</sup> گفت، «شرایط اینجا همه‌چیز را برایمان ساده‌تر کرده. مگر نه به هر آینه ممکن بود مردم متوجه‌مان بشوند و بعد دیگر به سرانجام رساندن کارهای حزب، واقعاً سخت می‌شد.» سانجای نشسته، پاهایش را دراز کرده بود. سیگاری روشن کرد. نریپن<sup>۲</sup> و راجیو<sup>۳</sup> تکیه داده به دیوار نشسته بودند، سرهایشان پایین افتاده بود. رابین<sup>۳</sup> هنوز هیجان‌زده بود، پشتش هنوز صاف بود، دست به سینه بود. می‌رفت و برمی‌گشت. شمعی در اتاق می‌سوخت. سانجای چند پوک به سیگارش زد، برگشت و نگاهی به رابین انداخت. گفت، «رابین، اصلاً مثل همیشه‌ات نیستی. این برای چنین کارهایی خوب نیست.» رابین صدایش را شنید، ناگهان بی‌حرکت ایستاد و بعد با چالاکی دور اتاق گام برداشت. هرچند چیزی برای گفتن به ذهنش رسیده بود، اما حرفی نزد. چند مرتبه دیگر طول اتاق را رد و برگشت، بعد آمد و با صدایی غرق رویا گفت، «مرد موقع سقوط می‌خواست زمین را چنگ بزند.» سانجای چند پک دیگر به سیگارش زد. شغالی در نزدیکی‌شان، جایی در جنگل توت‌های نارنجی نالید. بعد آرام گرفت. همه‌چیز غرق سکوت شد.

رابین طول اتاق را گام برمی‌داشت. صدایش - در میانه این سکون، فقط همین طنین می‌انداخت، بر چهار قلب می‌کوفت. رابین با دست چپ

<sup>۱</sup> Sanjay

<sup>۲</sup> Nripen and Rajiv

<sup>۳</sup> Rabin

موهایش را چنگی زد، بعد رهایشان کرد. دوباره آنها را چنگ زد، دوباره رهایشان کرد. یک مرتبه دیگر با صدایی غرق رویا لب به سخن گشود، «مرد حتی لحظه‌ای پیش سقوط هم متوجه قصدم نشده بود.» کله سانجای پایین افتاد، سیگار دیگری روشن کرد. سر بالا نیاورد. در نور محدود کبریت، سرش هاله‌ای سرخ‌فام گرفته بود. و بعد فقط سکوت بود. دوباره صدای گام می‌آمد. درون چهار قلب، محکم می‌کوفت. سانجای موجی دود رها کرد و متوجه شد شمع تقریباً تمام شده. بعد آن باید در تاریکی می‌نشستند، نگران شد.

بعد از مدتی، نریپن حرکتی کرد. سر فرو افتاده بر سینه‌اش را بالا آورد. متوجه تمام شدن شمع شد، دودش کوچک‌تر می‌شد و به تاریکی پایان می‌گرفت. همان‌طور که تماشا می‌کرد، ماند چه ساعتی است. همین را از سانجای پرسید. «داداش سانجای، ساعت چنده؟» سانجای بعد سرفه‌ای کوتاه، گلو صاف کرد و گفت، «لابد از دوازده گذشته.» «ولی آخرین قطار هنوز نیامده.» «پس هنوز بهش مانده.» یک مرتبه دیگر، همه غرق سکوت شدند. انگار فقط همین برای گفتن وجود داشت. آخرین لرد شمع حالا می‌سوخت. دود بلند شد. صدای گام‌های رابین مشهود بود. نریپن این‌ها را می‌دید، می‌شنید. حین تماشا، سعی می‌کرد معمولی رفتار کند، سعی کرد چیزی بگوید. «قرار نبود قبل دوازده بیاید؟» «همین را شنیدم.» «ولی هنوز باید منتظر بمانیم.» «به‌هرحال، از کلکته می‌آید؟» «مطمئن نیستم.» «به اینجا می‌آید؟» «خواستند همینجا منتظر بمانیم.» نریپن ساکت شد. دوباره سر بر سینه انداخت، اما قبلش متوجه شد شمع می‌سوزد، دود بلند می‌شود و در تاریکی محو می‌شود. سانجای ته سیگارش را به گوشه اتاق انداخت. آتش سرخش در تاریکی مشهود بود. سانجای همچنان مشاهده می‌کرد. تماشا کرد آن سرخی عاقبت خاموش شد، آن نقطه هم غرق تاریکی شد. به شمع نگریست. دید شعله شمع دقیقاً سرخ نیست، ته‌رنگی مایل به سفید دارد. این ذره کوچک نور اتاق دیگر نمی‌توانست بیشتر از این دوام بیاورد. نگاهی به بقیه انداخت.

رابین همچنان اتاق را طی می کرد. خیلی بچه گانه بود. اولین مسئولیتش را به خوبی انجام داده ولی هنوز یک بچه بود. همین شکلی بی قرار ساکت می ماند. سانجای سعی کرد صورتش را ببیند. صورتش دیده نمی شد. هرچند اگر هم دیده می شد، آدم دقیق نمی توانست چیزی ازش بفهمد. تصمیم گرفت حرفی بزند. گفت، «رابین، داری به چی فکر می کنی؟» سرعت رابین کند شد، نگاهی سمت سانجای انداخت و گفت، «داداش سانجای، می شود چیزی ازتان بخواهم؟» «چی را؟» «یک چهارمنار.» «تو که تا حالا سیگار نکشیدی!» «دلدم دود می خواهد.» سانجای سیگاری از بسته اش برداشت و بهش داد، یکی هم برای خودش برداشت و هر دو را روشن کرد. سرفه اش گرفت. «چهارمنار خیلی قوی است، کشیدنش هم کار هر کسی نیست.» رابین هیچی نگفت. کام دیگری از سیگار گرفت. مجدد سرفه اش گرفت. همین طور که سرفه می کرد، شمع را نگریست. «داداش سانجای، شمع خاموش شده، حالا چه کنیم؟» «حالا تاریکی است.» «باید همین شکلی منتظر بمانیم؟» «همین را ازمان خواسته اند.» «داداش سانجای، خیلی خسته ام.» همین طور که حرف می زد، گوشه اتاق سرفه کرد. موهایش را چنگ زد. سانجای هیچی نگفت. از سیگارش کام گرفت. «داداش سانجای، تاریک تر و تاریک تر می شود،» سانجای کام عمیقی از سیگارش گرفت. «داداش سانجای، کل اتاق به زودی تاریک می شود.» حالا سانجای سر بلند کرد. «مثل همان ابتدایش می شود، مشکلی نیست.» سانجای دیگر چیزی نگفت. رابین متوقف شد و به نور شمع خیره ماند. همه چیز حالا کاملا ساکن بود.

نریپن و راجیو با شانه هایی خمیده نشسته بودند. سانجاری سیگارش را دور انداخت. در این انزوا، رابین خیره به درون شعله بود. در خیرگی اش به داخل شعله، دسته ای پسر روستایی ساده می دید با پلخمون پلاستیکی و سنگ در جنگلی کنار رودخانه، مشغول شکار پرنده اند. «سینه مرد شکافته شد، خون فوران کرد و جاری شد و سینه اش را خیس کرد. برای لحظه ای، این را دیدم، بعد فقط گریختم.» سایه هایی از دو مرد خمیده بر تن شان افتاده بود. شمع می سوخت. سایه سانجایی بر دیوار افتاده بود. شمع می سوخت. رابین

خیره داخل شعله‌اش بود. «داداش سانجای، می‌دانستی در کودکی‌ام می‌خواستم شاعر بشوم.» رابین مکث کرد. «هرچند البته، هیچ شعری نوشتیم.» صورت سانجای سمتی دیگر برگشت، دست داخل جیب پیراهنش کرد، بسته را بیرون آورد و سیگاری بیرون کشید، روشنش کرد، نفسی پر دود بیرون داد و گفت، «هنوز هم خیلی احساساتی هستی.» رابین درجا عصبانی گفت، «ابداً! اگر این جور بود، نمی‌توانستم آن جور مرد را بکشم و به اینجا برگردم.» «بهت تبریک می‌گویم. هرچند هنوزم احساساتی هستی.» «فقط چون قبلاً شعر می‌نوشتیم؟» «آن هم.» «اما توی آن سن و سال، همه پسرها دنبال نوشتن شعر می‌روند.» «نه، تمام پسرها نمی‌روند، بعید می‌دانم.» «داداش سانجای، تو استثنا هستی!» سانجای پاسخی نداد. نفسی عمیقی در سیگار کشید و دودش را بیرون داد. یک مرتبه دیگر، همه‌جا ساکت شد.

حالا شعله شمع برای آخرین مرتبه موجی بانشاط از نور فرستاد و بعد خاموش شد. همه، هر چهار نفر، مرگ روشنایی را دیدند. نرپین کمی جابه‌جا شد و گفت، «یک مرتبه تاریک شد. حالا باید در همین تاریکی انتظار بکشیم.» هیچ‌کسی چیزی به حرفش اضافه نکرد. شغالی دوباره در نزدیکی‌شان ناله سر داد. نرپین مانده بود چه ساعت شب است. فکر کرد آخرین قطار هم لابد راه افتاده، هیچ‌کدام‌شان صدایش را نشنیده. فکر کرد توی این خانه متروک نیمه‌ویران، وقتی احدی در اطراف‌شان نبود، وقتی هیچ صدایی هم بهشان نمی‌رسید. سعی کرد به چیزی فکر نکند. اینجا در این تاریکی، در این تاریکی شوم، باید این شکلی انتظار بکشیم! تا وقتی سر می‌رسید. شاید کل شب را باید منتظر باقی می‌ماندند. شاید تا صبح باید صبر می‌کردند. شاید تا ابد. می‌آمد، اما نگفته بود کی خواهد آمد. نگفته بودند چطور می‌آید. چیزی را تحویل ما می‌آمد. همه‌اش خیلی رمز‌آمیز. باید آن چیز را به یک مکان مشخص تحویل می‌دادیم. رابین همراهش می‌رود. تا چند روزی، مخفی بشود. همین‌الان، ماندن رابین در این محدوده امن نبود. در این تاریکی، نرپین دست به سینه گرفت. بعد دستش را رها کرد.

راجیو هر از چند گاهی جابه‌جا می‌شد. گفت، «پشه‌های مزخرف! به آدم اجازه خواب هم نمی‌دهند.» دست بهم زد و چند پشه را کشت، صدای دست‌هایش شنیده شد. گفت، «گرفتمشان!» رابین در تاریکی پرسید، «مطمئنی؟» راجیو جواب داد، «البته! هرگز خطا نمی‌کنم.» رابین گفت، «داداش سانجای، لطفاً جعبه کبریت را بهم بده، می‌خواهم رد خون را بر دست‌های راجیو ببینم.» «خون پشه که نیست.» «پس خون چیست؟» «خون تو و من است. پشه‌ها آن را مکیدند.» «آره، اینکه درست، خون ماست!» سانجای گفت، «تو زیادی فکر می‌کنی.» رابین جواب داد، «آره، تو این مشکل‌م خیلی بدم.»

بعد از آن دیگر کسی چیزی نگفت. چهار نفری در تاریکی نشستند. فکر می‌کردند. پشه‌ها در تاریکی چند برابر می‌شدند. صدای پرواز پشه‌ها می‌آمد. صدای نشستن در تاریکی. نریپن دست بر قلبش گذاشت. «همین که هوا تاریک شد، پشه‌ها آمدند. پشه‌ها خود جهنم هستن.» بعد پرسید، «آدمی در این وضع، چطور می‌تواند بخوابد؟» راجیو عصبانی جواب داد، «چطور، تاریکی مناسب خوابیدن نیست؟» یک مرتبه دیگر، سکوت بود. نریپن نمی‌توانست آرام بنشیند. «داداش سانجای، ساعت چند است؟»

«هر ساعتی باشد، باید همین شکلی در تاریکی منتظر بمانیم.» رابین یک مرتبه از آن طرف تاریکی گفت، «وقتی مرد با صورت بر زمین افتاد، احساس کردم مستی خون از سینه‌اش برداشته‌ام، آن را می‌نگرم، آن را می‌کاوم. خون آدمی چگونه است؟ چه بویی دارد؟» راجیو گفت، «اگر این کار را بکنی دیگر مُرده‌ای، قطعاً گیر افتادی.» سانجای و نریپن هیچی نگفتند. مدتی سکوت بود. صدای ضربان قلب‌شان بود. صدای پشه‌ها بود. صدای تاریکی بود. حالا صدای تاریکی را هم می‌شناختند. سعی می‌کردند به این صدا هم گوش کنند. باید چیزی می‌گفتند. صرف حیات‌شان حالا بسته به صدای سخن بود.

بعد از مدتی، صدای پرواز چیزی اطراف‌شان شنیدند. خفاش بود. صدایش در اتاق طنین انداخته بود. راجیو فریاد کشید، «اینجا پشه و خفاش دارد! بتوانم همه‌شان را می‌کشم!» نریپن پرسید، «با کشتن این‌ها چی دستت را

می‌گیرد؟ خفاش خونی در بدن‌شان ندارند.» رابین هیجان‌زده پرسید، «داداش سانجای، این حقیقت دارد؟ خفاش‌ها خونی تو بدن‌شان ندارند؟» صدای آزرده سانجای گفت، «نمی‌دانم.» دوباره، همه ساکت شدند. فقط صدای پرواز خفاش بود، فقط صدای نفس‌هایشان بود. بعد از مدتی توی همین صدای غرق رویای رابین را شنیدند گفت، «اما می‌دانم خفاشم خون دارد. چون هیچ موجودی بدون خون زنده نمی‌ماند، نمی‌تواند بدون خون باقی بماند.» باز شغالی نالید. راجیو پشه‌ها را با دست می‌کشت.

صدایی خفه بلند شد. موجی از نور. سانجای کبریتی کشید و سیگار روشن کرد. چشم‌های رابین بی‌قرار بودند. سانجای به فکر فرو رفته بود. و به فکرش ادامه می‌داد. قطعاً الان دیگر دو یا سه صبح بود. او، کسی که قرار بود برسد، هنوز نرسیده بود. حالا نمی‌دانست باید با رابین چه کند. به شعله سرخ سیگارش خیره مانده بود، به ذهنش رسید باید در مورد رابین به نتیجه‌ای رسید. سیگار دیگری از پاکت درآورد، مدتی دیگر فکر کرد و بعد گفت: «رابین، یک سیگار دیگر می‌خواهی؟» رابین ابتدا جواب ردی زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت، «آره، یکی بهم بده.» سانجاری با ظرافت سیگار را بر لبان رابین روشن کرد. «آرام بکش، هرچند تلخ است، ولی طعم بدی ندارد.» رابین کامی تو داد. سانجای در تاریکی او را نگریست. بعد انگار در یک نمایش تک‌گویی‌اش را می‌خواند، شروع کرد: «به‌رغم اینکه هرکدام ما شخصاً رهای هر سرزندی است، ولی نباید خودمان را چند نفر مجزای همدیگر ببینیم. فقط بهش موضوع فکر کنید و ببینید در مورد کل دنیا به چه نتیجه‌ای می‌رسید؟» سانجای وسط کلامش مکث کرد، می‌دید رابین دو بار پشت سر هم، کام عمیق می‌گیرد. به این نتیجه رسید تا مصمم به حرفش ادامه بدهد، اما قبل از اینکه چیزی بگوید، رابین گفت، «داداش سانجای، آن ترانه خاطرتان هست؟ چه ترانه دلنشینی هم دارد - مادرم، بهم بدرود بگو، می‌گذارم بروی. داداش سانجای، خط بعدی‌اش چه بود؟» سانجای احتمالاً آزرده این بود که وسط حرفش پریده‌اند. گفت، «دقیق نمی‌دانم.» «می‌خندیم، طناب دار به گردن می‌آویزم، همه مردم هند می‌بینند... فکر کنم خط بعدی‌اش همین بود. داداش سانجای، بهم بگو،

اون جوری که مردم قدیم‌ها کادیرام<sup>۱</sup> را می‌دیدند، همین‌جوری ما را می‌بینند؟» سانجای عصبی شده بود. کام عمیقی از سیگارش گرفت. رابین سیگارش را گوشه‌ای انداخت. خفاش چرخ می‌زد. اگر آدمی گوش‌های کسی را می‌سنجید، صدای تاریکی را هم می‌شنید.

انزوای آنجا زجرآور شده بود، آدمی را آشفته می‌کرد. همه ته وجودشان می‌فهمیدند، همه حسش می‌کردند. ولی جایی برای رفتن نبود. کاری برای انجام نبود. می‌آمد، باید منتظرش می‌ماندند. تمام طول شب. تمام مدت. شاید تا ابد. رابین آرام در تاریکی می‌خواند: «می‌خندیم، طناب دار را به گردن می‌آویزم، همه مردم جهان می‌بینند...» بعد خط را تغییر داد، «همه مردم هند...» راجیو باز بی‌قرار شده بود. «رابین، چطور می‌توانی تو این تاریکی بخوانی؟» «اما تو که خوب خوابت برده بود.» «کجا خوابیده بودم! با این پشه‌ها...!» رابین اضافه کرد، «و خفاش‌ها!» بعد با صدای غرق رویایش ادامه داد، «اگر این پشه‌ها و خفاش‌ها متحد هم بشوند و ما را محاصره کنند، راه فراری نداریم. خون‌مان را می‌مکند و تمام‌مان می‌کنند.» «حرفت را زدی، پشه‌ها و خفاش‌ها موجودات مخوف این تاریکی هستند! خیلی راحت هم می‌توانند خون تمامی‌مان را بمکند.» کسی چیزی نگفت. سیگار سانجای تمام شده بود، آن را دور انداخت. رابین دیگر آواز نخواند. با سری آویخته مابین زانوهایش، نشسته بود. نگاهش خیره بود... به پسری که هر صفحه دفتر شعر خودش را پاره می‌کرد و هر صفحه را بر آب روان می‌انداخت. موج‌هایی کوچک بر آب بود، صفحه‌ها بر آن چرخ می‌خوردند، مجاله، به دوردست می‌رفتند. پسر در آن لحظه آهی عمیق کشید. نریپن دوباره جابه‌جا شد. در تاریکی صدایی گفت، «داداش سانجای، تاریکی هم رو به پایان است.» سانجای هیچی نگفت. هیجان یا پاسخی نداشت، نریپن ساکت شد. یک مرتبه دیگر، سکون اتاق را پر کرد. فقط صدای پشه‌ها بود،

---

<sup>1</sup> Khudiram Bose

انقلابی هندی متولد سه دسامبر ۱۸۸۹ و متوفی به ۱۱ آگوست ۱۹۰۸ میلادی. او جوانی انقلابی و اسطوره جنبش انقلابی استقلال هندوستان بود و روزی که او را دار زدند، تنها ۱۸ سال و ۸ ماه و ۸ روز سن داشت. پیش مرگ به پلیس گفت، «بیچه شروری بودم، مدرسه تغییرم داد.»



صدای خفاش بود، صدای تاریکی بود. این صداها بر قلب‌هایشان طنین می‌انداخت. منتظر بودند. منتظر بودند و انتظار بر سینه هرکدامشان می‌نواخت. چهار مرد نشسته، منتظر بودند، به صدای متروک نواختن ناقوس گوش می‌کردند. با صدای ناقوس، در خودشان غرق می‌شدند. سانجای فکر کرد، باید همین‌شکلی منتظر بمانم. نمی‌توانم دستوره‌ای حزب را نقض کنم. لازم باشد، تا ابد باید انتظار بکشم. توان بی‌صبری را ندارم. سیگار دیگری روشن کرد. سعی کرد بشمارد چند سیگار دیگر مانده. چقدر دوام می‌آوردند؟ سانجای کبریت کشید. صدای کشیده شدن کبریت ساطع در عمق تاریخی پخش شد، نوری پس داد و سپس، دوباره تاریکی بود. منتظر بودند. در تاریکی. بیرون شغال دوباره نالید. صدای بال‌های پرنده‌ای وحشی آمد. نریپن نمی‌دانست چقدر دیگر باید انتظار بکشند، چقدر دیگر باید همین شکلی بنشینند. همراه نشستن، بدون حرکتی در این سکون، کاملاً بی‌معنا بود. قطعاً سحر به‌زودی سر می‌رسید. پرنده‌ها به‌زودی می‌خواندند. اگر کسی بیرون می‌رفت، لابد می‌دید که در شرق، خطِ افق نمایان شده. نسیمی سرد وزید. شاید مردی که منتظرش بودیم، حالا دیگر نمی‌آمد. هرچند قرار بود بیاید. مگر نه دلیلی نداشت بی‌دلیل این‌قدر منتظرش باشند. نریپن لحظه‌ای دست بر سینه‌اش گذاشت، لحظه‌ای صورتش را لمس کرد، تلاش کرد با سری خمیده در اتاق بنشیند. این انتظار بی‌قرارت‌ترین، خسته‌ترین، ملالت‌آورترین بود. بعد از آنکه نریپن مدتی فکر کرد، دیگر نمی‌توانست بیشتر فکر کند. پرسید، «داداش سانجای، می‌شود کمی بیرون بروم؟» سانجای جواب داد، «اینجا خیلی هم برایمان امن نیست.» راجیو باز به کشتن پشه‌ها مشغول شد. فکر می‌کرد، شاید دست‌هایم سرخ از خون پشه‌ها باشد. در تاریکی، خون پشه‌ها به‌نظرش سیاه می‌رسید. دست‌هایش را نزدیک دماغش گرفت، سعی کرد پشه‌ها را، خون را، بو کند. می‌گفتند خون پشه‌ها نیست، خون خودمان است. راجیو فکر کرد، فقط بوی خون را حس می‌کنم، خونی که می‌تواند خون بدن‌هایمان باشد. آزرده شده بود، «گندش بزنند! بی‌معناست تا ابدیت همین‌شکلی منتظر بمانیم.» تمامی شب گذشته بود، مرد نیامده بود. حال هنوز منتظر بودند. راجیو به

فکرهایش ادامه داد. چقدر بهتر می شد اگر می توانستند به جایش بخوابند. اما مگر آدمی در این عذاب پشه ها می شد خوابی؟ همان طور نشسته بود، سرش بین زانوهای خمیده اش بود، رابین می دید پسرک پرنده ها را با پلخمان لاستیکی و سنگ می کشد. در جستجوی پرنده ها، لاستیک و سنگ بدست، پسر به ساحل رودخانه رفت. درد از سر رابین سرچشمه می گرفت و آرام در بدنش پخش می شد. سرش را بر دست هایش گرفت. قبل از اینکه وارد حزب شود، کی بود گفت، «می توانی کلی سختی را تحمل کنی - مگر نه؟» «آدمی که نوشتن شعر را رها کند، هر کاری می تواند بکند!» رابین قبل از شلیک، صورت مرد را کاویده بود - دقیقاً شبیه به عمویش بود. کسی گیرش نیانداخته بود، مأموریتش را در امنیت انجام داده و دور شده بود. همه در حزب بهش تبریک می گفتند. عمویش قدیم ها برای دعا می نشست. کلی تصویر خدا و الاهی در اتاقش بود. تصویر دورگا<sup>۱</sup>، تصویر کالی<sup>۲</sup>، تصویر شیوا<sup>۳</sup>. در یک سمت در، تصویری گنده از جهنم بود. مجازات های مختلف برای گناه های مختلف - برای دور شدن از راه حق<sup>۴</sup>، برای سقط جنین، برای قتل گاو، برای کشتن مردم. رابین سعی کرد این تصویرها را به خاطر بیاورد. تاریکی محض. صدای پشه ها، صدای خفاش. صدای تاریکی، به قلبش نفوذ می کرد. در انتظار، در انتظاری ابدی. مرد می آمد. رابین همراهش می رفت. شاید بیرون پرنده ها می خواندند. همه چیز آزاردهنده شده بود. سرش تپ تپ می کوفت.

سانجای سیگاری روشن کرد. برای لحظه ای، نور کبریت صورتش را روشن کرد، بر دست های گود کرده اش دور سیگار، نور انداخت. «داداش سانجای، لطفاً سیگاری بهم بده.» سانجای سیگاری بهش داد. رابین سیگارش را با سیگار سانجای روشن کرد. حالا همه چیز پریشان بود. این انتظار، این خون، این تاریکی. انگار پایانی برشان نباشد. رابین سرش را بر یک دست فشرد. آرامشی در کار نبود. نگاهی به شعله سیگار انداخت. این نقطه

<sup>1</sup> Durga

<sup>2</sup> Kali

<sup>3</sup> Shiva

<sup>4</sup> Purda

کوچک روشنایی در سرتاسر این تاریکی. پیش‌تر به ذهن رابین نرسیده بود که چه شباهتی بین رنگ خون و رنگ آتش است. با دست راستش، مشت بالای سر سیگار روشن گرفت. آیا دستش می‌سوخند؟ ولی هیچی حس نکرد. رابین در آن لحظه، بی‌قرار تکه کوچکی از روشنایی شده بود. برایش حیاتی شده بود که ببیند آیا کف دستش سیاه می‌سوزد، یا اینکه سرخ خون می‌شود.

۱۹۷۰

## برادران نجاست و گه

نجاست و گه برادر هم بودند. کسی نداشتند خانواده خودشان بشناسند، به جز یک خاله خیلی دور. یک روز، همین خاله هم بیرونشان انداخت، چون درس نمی خواندند و به بیراهه کشیده شده بودند. نجاست و گه سوگوار آمدند و بر کنده رد آذرخش گرفته درخت خرما نشستند. یک سیگار ارزان روشن کردند و ازش کام گرفتند که قبلا هم روشن شده بود، دو پوک ازش گرفته بودند، خاموش پشت یک گوش قرارش داده بودند، تصمیم گرفتند: «دیگه نمی شه این جوری ادامه داد، باید یک جورهایی در زندگی به پیشرفت برسیم.» اما آدمی مگر قراره برای پیشرفت در زندگی چه کند؟ بعد تمامی این ها، پیشرفت در زندگی یک موضوع پیش پا افتاده هم نبود!

قلمرو سکسی!

ورور جلسه های محرمانه!

مردمان همگی به هاش هاش مشغول!

پادشاه و ملکه، فیل و اسب -

همه اش پنهانکاری و فریب!

پسر وزیر، نهالی مشتاق،

همه شان دوستانی همپیمان!

حال مردمان این سرزمین یک وعده غذای درست هم در روز نمی خوردند. حتی یافتن شغل شستشوی لیوان ها و ظرف های کثیف رستوران ها و هتل ها هم کار سختی شده بود، شغلی با پانزده روپیه درآمد در ماه. آشکارا جوان ها حتی بعد از فارغ التحصیلی در رشته های پر آب و تابی مانند مهندسی هم عالاف نشسته بودند. فارغ التحصیل های کالج در خیابان ها دوره می افتادند بلیط سینما می فروختند. پسری که نمره های خوبی در کنکور داشت - درست دو روز بعد از انتشار نتیجه آزمون، در میانه بازار راه افتاده

بود، پرچمی به دست داشت، فریاد می‌کشید: «توی این نظام آموزشی، هر چی بیشتر درس بخونی، یک احمق گنده‌تر می‌شی!» وقتی وضعیت امور این چنین باشد، قطعاً نمی‌توانستی بگویی می‌خواهم پیشرفت کنم و به پیشرفتی هم برسی.

چهارزانو نشسته بر کنده درخت خرما، سیگارشان را مک می‌زدند، مانده بودند چطور در زندگی به پیشرفتی برسند. برادر بزرگ‌تر، نجاست، همیشه کوتاه‌فکر بود. گفت، «گه، به خودت بیا، بیا وارد تجارت بشویم.» برادر جوان‌تر، گه، مکارتر و باهوش‌تر بود. گفت، «تجارت؟ رفیق، پولش را از کجا می‌آوری؟ سرمایه‌مان از کف می‌رود و در یک روز به خاک سیاه می‌نشینیم. به خودت بیا، بیا به‌جایش دست به سرقت از واگن‌های راه‌آهن بزنیم. شیبو<sup>1</sup> و دسته‌اش همین کار را کردند و میلیونر شدند.» نجاست مانده بود، با این دست‌ها و پاهای غلغکی مگر می‌تواند دزدی کند؟ اما حرص غالب شد. آخرسر تصمیم گرفت - هرچه می‌خواهد بشود، می‌شود. بگذار اول دست به سرقت از واگن‌های راه‌آهن بزنند! باید در زندگی به پیشرفتی رسید. پیشرفت کاملاً حیاتی است.

شب یکنواختی بود. نجاست و گه نفس‌شان را حبس کرده بودند، در تاریکی جلو می‌خزیدند، با حداکثر احتیاط، می‌خواستند دست به سرقت از واگن‌های راه‌آهن بزنند. قطار باربری را می‌دیدند بر خط راه‌آهن ایستاده بود. اواخر شب بود، مه همه‌جا را پر کرده بود، هیچ‌کسی را در این محدوده نمی‌دیدند. خنجر بلند بر دستان نجاست بود. چکشی بر دستان گه. دو کیسه بر شانه‌هایشان بود. گه زمزمه کرد، «بیا، بیا این یکی را بزنیم.» دست نجاست را گرفت و به جلو هدایت کرد. قلب نجاست حتی تندتر از قبل می‌زد. زندگی شاید تمام بشود، اما پایانی بر حرص نبود! بعد تمامی این‌ها، باید در زندگی پیشرفت می‌کردی. محتاطاً، دقیق، جلو می‌خزیدند، از واگن بالا رفتند. یکی‌شان خنجر را محکم بر لولای در گذاشت. دیگری با چکش بر آن کوفت. نجاست تقریباً از ترس، شعف و هیجان، نفسش بند آمده بود. اگر الان می‌توانستند درب واگن را بشکنند، ثروتمند می‌شدند!

<sup>1</sup> Shibbu

دیگر مجبور نبودند دنبال یافتن شغل به هتل‌ها و رستوران‌ها بروند، پانزده روييه در ماه دریافت کنند، لیوان‌ها و ظرف‌های کثیف را بشورند. دیگر همه دور و برش چاپلوسی می‌کردند، «البته، آقای نجاست! بفرمایید، بفرمایید تو! خواهش می‌کنیم بنشینید، لیوانی چایی میل کنید، سیگاری...» هرچند تمامی این‌ها خیالی بیش نبود، ناگهان مردی از هیچ‌کجایی سر رسید، با کلاه گاندی<sup>1</sup> بر سرش و دست‌هایشان را چنگ زد:

بچه‌ام، چرا نمی‌خواهی مرد بشوی؟  
می‌خواهی دزد قلمرو پادشاه بشوی، واقعاً؟  
عسلم، بگذار کله بالای این‌ها بماند!

حالا این چیزی است بهش سرنوشت می‌گویی! می‌خواستند ثروتمند بشوند – و ببین چه شد! اولین روزی که رفتند خرج زندگی را دربیابورند – گیر افتادند! صورت نجاست از وحشت می‌لرزید. مرد با کلاهی کج بر سر، آرام به صدایی کلفت گفت، «سرت از واگنا جرمه! شما جامعه‌ستیز! همین‌الان تحویل پلیس می‌دمتون!» چشمان نجاست و گه با شنیدن این حرفش گشاد شد. اوه عزیزم، حالا چه بر سرشان می‌آمد! چه کسی می‌توانست آنها را از این خطر نجات بدهد، چه کسی می‌توانست شهامتی بهشان بدهد، کی کمک‌شان می‌کرد! زندگی‌شان را بدست گرفته، به التماس خدایان مشغول بودند. «اوه مامان کالی! اوه بابا تاراکشوار<sup>2</sup>! بهتون یه جفت بز پیشکش می‌کنیم – فقط ما رو از این فاجعه نجات بدین، اوه خدایا!» بی‌وقفه التماس می‌کردند، سیلاب اشک از چشم‌شان جاری بود. شاید همین خدایان را بخشنده ساخت. مرد با صدایی آرام بهشان هشدار داد: «پسرهام، عزیزانم، ندوید و فرار نکنین! مگر نه شماها رو می‌کشم. رفیق‌هام فقط به‌اندازه یک دست با ماها فاصله دارن.» نجاست و گه به کل درهم شکسته بودند. به التماس بر زمین زانو زدند، لبه لُنگ مرد را بدست گرفتند: «این بار ما رو ببخش! پدر مهربون، ما را نکش! همینجا، گوشم رو

<sup>1</sup> A Gandhi cap

<sup>2</sup> Tarakeshwar

می فشارم، دماغم رو می فشارم، قول می دم تا زنده ام دیگه دست به چنین کارهایی نزنم!»

انگار این مرد می مُرد تا بخشنده باشد. کلاه از سر برداشت و آن را بدست چپش گرفت. لبخندی در گوشه چشمانش نقش خورد. بعد گفت، «خیلی خُب، ببینیم چی می شه. چقدر هوا بد سرد شده! بیایید بریم چایی بخوریم.»

پس این مرد نمی خواست آنها را تحویل پلیس بدهد! نجاست و گه به سادگی ول شدند. اوه، چقدر گشاده دست! چه روان والا ای! کثافت و گه، درست مثل سگ هایی سپاسگذار، پشت سرش راه افتادند. رفتند و در آلونک چایی فروش تاریکی نشستند. چایی فروش به نیتی خیر با گوشه نُگش، غبار از نیمکت های بامبو را برای مشتری هایش گرفت. با چاپلوسی بهش خوش آمد گفت: «رام رام ستجی<sup>1</sup>، مفتخرم بخوایم بنشینید.» مرد سفارش چایی داد. بسته ای سیگار گران از جیبش درآورد، یکی برای خودش روشن کرد. به آنها هم داد. بعد از فنجان سفالی چایی سر می کشید، داستان واقعی را تعریف کرد. یک جعبه پان از جیبش درآورد، یک برگ به دهان گرفت، ساقه اش را کشید، کمی اَبلیمو برش زد و دوباره آن را به دهان گرفت و بعد آرام، بتدریج، همه چیز را ازشان پرسید. «پسرهایم، راستش رو بهم بگویند ببینم، چرا برای سرقت واگن های راه آهن آمدید؟» تا الان نجاست و گه غرق عشق و توجه اش شده بودند. این آدم می توانست آنها را تحویل پلیس بدهد و آنها را به زندان بیاورد، آخر چرا، حالا این قدر خوب باهاشان تا می کرد! آنها شکسته بسته گفتند، «پدر، به جان تان قسم! امروز اولین دفعه مان بود! همینجا، گوشم و دماغم رو می فشارم و قسم می خورم تا زنده ام دیگر دست به چنین کارهایی نزنم!» مرد، همان طور که عینکش را با گوشه نُگ خودش تمیز می کرد، گفت، «واضح بود که امروز اولین دفعه تانه. هیچ کی شب برای دزدی از راه آهن نمی یاد، اونم درست شبیه سارقا. تو روشنایی روز سراغش می رن. و

<sup>1</sup> Ram Ram Sethji

آن هم درست جلوی چشمان همه. ولی چرا وسط این همه چیز، سراغ واگن‌های راه‌آهن رفتین؟»

سحر سر رسیده بود. در روشنایی‌اش، چهار جواهر بر چهار انگشت مرد می‌درخشیدند. نجاست محسور و خیره بهشان گفت، «آقا، فقط برای پیشرفتی در زندگی! هیچ قصد بدی هم نداشتیم.» مرد وقتی شنید برای پیشرفتی در زندگی‌شان دست به سرقت از واگن‌ها زده‌اند، از خنده منفجر شد - ها ها ها ها! بعد یک خنده مفصل، ناگهان جدی شد. گفت، «دوست من، آخر مگر کی این شکلی توی زندگی‌اش به پیشرفتی رسیده؟ مگه آدمی این شکلی پیشرفت می‌کنه؟» به سر نجاست و گه رسیده بود این مرد، تجسمی از خود خداست. ولی آخر در زمانه فقری چنین مطلق، چطور می‌خواستند پیشرفت کنند؟ به التماس از مرد خواستند تا راه پیشرفت را نشان‌شان بدهد. مرد کلاه از سر برداشت، آن را تا کرد و در جیبش گذاشت، گفت، «می‌تونم راهش رو بهتان بگویم. اینکه قبولش کنین یا نه، دست خودتانه.» بعد با سرفه‌ای گلو تازه کرد، گفت، «دقیقاً با کارهایی مثل سرقت از واگن‌هاست که می‌توان به پیشرفتی در زندگی رسید. اما نه این شکلی. تو روشنی روز. نه شبیه به سارقا. بلکه شجاعانه.» نجاست و گه با شنیدن حرفش، از وحشت خشک‌شان زده بود.

*آلونکی بساز و درش به آرامش زندگی کن،  
اما حتی اینجا هم باد عطسه شاه بهت می‌رسه!*

یک مرتبه برای سرقت از واگن‌ها رفته بودند و بعد چه شد؟ گیر افتادند و تقریباً نزدیک بود به زندان هم بیافتند! اگر دوباره دچار چنین مصیبتی می‌شدند... مرد انگار ذهن‌شان را بخواند، گفت، «نترسین! خطری در کار نیست. پلیسی نمی‌آید. همه‌اش را توضیح می‌دم.» نجاست گیج شده بود: «اما سرقت واگن‌ها کار بدیهه، جرمه!» مرد دوباره از حرف کثافت خنده‌اش گرفت. چهار سنگ قیمتی بر چهار انگشت‌هایش درخشیدند. حالا گرم گرفته بود. دوستانه بر پشت‌شان زد، گفت، «پسرهام، مرگش بزنی! با این فکر رفته بودین واگن بزنین! دقیقاً خلاف چیزی که



باید گفت و انجامش داد! حالا این حرف گاندی کبیر است، چه مرد بزرگی هم بود! بگویید ببینم، چه درسی از زندگی‌اش گرفتین؟» آنها منگ خیره ماندند. مرد گفت، «بزرگ‌ترین درس زندگانی گاندی کبیر همینه: خودت هیچ‌وقت کلاه سرت نکن، اما بقیه را وادار کن کلاه سرشون بگذارن. تا حالا عکسی از گاندی کبیر دیدین کلاه سرش باشه؟ ولی اونایی که دنباله‌روی گاندیسم<sup>1</sup> می‌رون، همه کلاه به سر می‌گذارن. کاری که خودت نمی‌کنی، به بقیه می‌گویی بکنن. این درس تاریخه. آموزش واقعیه. حرفمو گرفتین؟»

منطقی خدشه‌ناپذیر بود. نجاست و گه گوش می‌کردند. مرد به آرامی همه‌چیز را برایشان توضیح می‌داد. پنج واگن از کالاهایش از بمبئی می‌رسیدند. کالاهای گرانی هم بودند. چند صد هزار روپیه هم قیمت‌شان می‌شد. حتی قبل از اینکه کالاهای به ایستگاه برسند، در میانه راه، می‌خواست تمامی آنها را به انباری متعلق به خودش منتقل کند. «جای نگرانی ندارد. قطار خیلی آروم راهشو می‌ره. واگن‌های کالاهام علامت خوردن. قفلشونو بشکنین و کل کارتان بردن آنهاست. یک کامیون درست زیر پل راه‌آهن منتظرتونه. سریع همه‌شونو می‌بره. نگرانی از طرف پلیس هم ندارین. باهاشون حساب شده. با فاصله ازتان می‌مانن. قراری با دو تا پلیس مسلح گذاشتیم. مراقب می‌مانن تا کارتون تموم بشه. لازم بدانن، یکی دو تا شلیک هوایی هم می‌کنن.»

مرد همه‌چیز را تا ته توضیح داد. گفت، «این‌شکلی تو زندگی‌تون به پیشرفتی می‌رسین. تمامی کالاهای بیمه شدن.» او معادل ارزش کالاهایش را از راه‌آهن می‌گرفت. و حتی قبل از اینکه قطار به ایستگاه رسیده باشد، کالاهایش به انبار خودش رسیده بودند. کالاهایش سالم بودند و بعلاوه معادل پول‌شان هم می‌رسید! و راهش همین است. دقیقاً از طریق چنین روش‌هایی می‌شد در زندگی به پیشرفتی رسید.

مرد واقعاً بخشنده بود. او همه‌چیز را به نجاست و گه توضیح داد تا وقتی که همه‌چیز برایشان به شفافی آب شده بود. گفت، «خطر کوچولویی همراه

<sup>1</sup> Gandhism

این کاره. اما مگر زندگی ارزش کمی خطر رو نداره؟ بعلاوه، چنین کارهایی فقط بعد بررسی کل مشکلاتش اجرا می‌شه. لازم نیست وحشتی به دل راه بدین.» و اگر کار را با موفقیت تمام می‌کردند، به آنها یکجا چیزی معادل ده هزار روپیه پرداخت می‌شد! بعد می‌توانستند یک ماه خانه باقی بمانند. آزادانه پول‌شان را خرج کنند. عرق بنوشند، به فاحشه‌خانه‌ها بروند. «توی این کار، اگر تن به کمی خطر بدین، پنج-ده هزار روپیه در یک روز کار درآوردن به راحتی انفییه بالا کشیدنه! و اگر آدمی نتونه پنج-ده هزار روپیه در یه روز دربیاره، پس چطور می‌تونه تو زندگی به پیشرفتی برسه؟»

مرد یک دور دیگر چایی برای نجاست و گه سفارش داد. آنها چایی‌شان را سر کشیدند، بیسکویت‌شان را جویدند، می‌فهمیدند آدم فقط همین شکلی در زندگی‌اش به پیشرفتی می‌رسد. درست مثل اینکه آدمی مردمان را فریب بدهد، مجبورشان کند کلاه بر سر بگذارند، وقتی خودش هیچ کلاهی بر سر نمی‌گذارد. در دنیای امروز، اگر نمی‌توانستی پنج-ده هزار روپیه در یک روز دربیآوری، بعد به درک - مگر می‌توانستی وضعت را پیشرفتی در زندگی بخوانی! موافق بودند. دسته مرد کلاه گاندی‌ای فردا می‌رسیدند و به آنها تمامی روش‌ها و قواعد کار را می‌آموختند. چند روز بعد هم همراه‌شان تا ریل راه‌آهن می‌آمدند. بهشان روش استفاده از تمامی ابزارهای مخصوص این کار را می‌آموختند، یعنی هرچه لازم داشتند تا قفل درب واگن‌ها را بکشند. حالا نجاست و گه که یادشان می‌آمد برای پیشرفتی در زندگی، با خنجر و چکش به سراغ واگن‌های راه‌آهن رفته بودند، خنده‌شان گرفت. اما حکایت نجاست و گه ختم به همین نشد. تغییری در راه بود. آخر هزارها بر هزارها شمشیر کشیده، دادگاه سلطنتی را احاطه کردند.

مردم به شورش بلند شدند،

«همه، گوش کنین، کی توی این کشور آسوده است؟»

کل رهبران سرزمین ادعا کردند،

«من! او! منم که آسودهام!»

بعد یک روز صبح، مرد کلاه گاندی‌ای سر رسید. «هی، نجاست و گه! بد به خطر افتادم! این یاروهای پرچم سرخی بدجوری تهدیدمان می‌کنن. دشمنان مان شدن. بمب سرشان باندازین. وقتی شانسی هست، باید گلوشانو ببرین.» نجاست و گه تا آن زمان کامل به چم و خم کار آشنا شده بودند. دیگر می‌توانستند سیاست‌های ایالتی را هم می‌فهمیدند. به یاروهای پرچم سرخی، بمب انداختند. وقتی فرصتش پیش می‌آمد، گلوشان را می‌بریدند. یک روز بعدازظهر، کلاه گاندی‌ای دوباره آمد. گفت، «یاروهای پرچم سرخی دیگه رفقایمان هستن. هیچی علیه‌شان نگوئید. حالا پرچم آبی‌ها، آدم بدها شدن. دشمنان مان شدن. سرشان بمب بریزید. فرصتی اگر پیش آمد، گلوشان را ببرین.»

نجاست و گه حالا دیگر توجه‌ای به پرچم سرخ‌ها نشان نمی‌دادند و سر یاروهای پرچم آبی، بمب می‌انداختند. هر وقت هم فرصتش پیش می‌آمد، گلوشان را می‌بریدند.

آن روز عصر، کلاه گاندی‌ای دوباره آمد. گفت، «با یاروهای پرچم آبی به تفاهمی رسیدیم. حالا پرچم سرخ‌ها، بد شدن. دشمنان مان شدن. سرشان بمب بریزین. فرصتی اگر پیش آمد، گلوشان را ببرین.»

نجاست و گه می‌دیدند چطور امور پیش می‌رود، به‌نظرشان دیگر خر شده بودند. آنکه صبح دوست‌شان بودند، سرشب دشمن‌شان می‌شد! و آنکه دشمنان‌شان بودند، باز دوباره دوستان‌شان می‌شد! «جادویی در کاره؟» کلاه گاندی‌ای خندید، «آره، سحری در کاره. بازی بایدم همین شکلی پیش بره.»

نجاست و گه همه‌چیز را فهمیدند. بر درکش، آهی کشیدند. همه‌چیز به دور کاملش رسیده بود.

بعدش یک روز سر پا بلند شدند و به کلاه گاندی‌ای گفتند، «دیگر چیزی از ما نخواه، راه دیگری رو پیدا کن.»

کلاه گاندی‌ای جواب داد، «حواس‌تان باشد! همین را به پیشگویی بر دیوارها نوشتن: "واگن دزدا امروز سیاست بنگال را کنترل می‌کنن!"» آنها گفتند، «به جهنم که می‌کنن!»

کلاه گاندی ای گفت، «دارید جلوی ترفیع زندگی تون رو می گیرین.»  
آنها گفتند، «بگذار جلوی رو بگیریم.»  
کلاه گاندی ای خشمگین گفت، «برای آخرین مرتبه بهتان می گم: بهش  
فکر کنین.»  
گفتند، «بهش فکر کردیم.»

بعد کلاه گاندی ای آهی کشید. آنهایی که سیاست را از طریق  
گانگسترهایشان کنترل می کنند، باید گانگسترهایی مراقب گانگسترهایشان  
بگذارند. دو تا تفنگ، در مجموع چهار تا فشنگ، در تاریکی شلیک شدند،  
شش های نجاست و گه را از هم دریدند. دو یا سه مشت خون بر لنگ های  
تمیز و اتو کشیده شان ریخت. کلاه گاندی ای بلافاصله کمی آبلیمو بر آن  
فشرد. کلاهش را بر سر فشرد. در جاده صاف به راه افتاد. او باید درست  
همین الان می رفت و به راهپیمایی ملحق می شد که خواستار پایان دادن  
به سیاست های خشونت بار بودند.

## گزارش سال ۷۱

تا زانوهایش گل گرفته و رنگش به قهوه‌ای می‌زد. خودش - این یاروی پیر - یک جفت چشم‌های خارق‌العاده سرزنده آب‌مروریدی آویخته بر صورتش داشت و بی‌توجه نق می‌زد. می‌گفت، «آن قدیم‌ها، توی شورش سال ۴۷، پسرم کشته شد و از همان زمان دنبال استخوان‌هایش می‌گردم...» اطرافش صداهای شب بود. کات چامپا<sup>۱</sup> در نزدیکی سحر به شکوفه می‌نشست. رایحه‌اش پخش می‌شد. پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت، «فکر کنم بویی می‌آید...» از جاده منزوی نیمه‌شب، ناله‌های سگ‌های دورگه بلند بود. «که گل می‌خرد؟ که گل می‌خرد؟ یاسمن، مالاتا<sup>۲</sup>، باکول<sup>۳</sup> معطر...» گریه‌اش گرفت، «چرا کتکم می‌زنید؟ مگر چه کردم؟» مرد هشتاد و چند ساله بر صورتش پهن زمین شد. خونس بر خیابان جاری شد. جوان دست خونی‌اش را در جیب چپاند و دوان به کوچه‌ای گریخت. کارمند، عجولانه خریدش را تمام کرد و از آنجا دور شد، بدون اینکه برگردد چیزی را نگاه کند. یاروی پیر از چشم‌های آب‌مروریدی‌اش خیره نگریست و گفت، «عزیزم، می‌شود دستم را بگیری و مرا به جاده ببری؟ باید دنبال استخوان‌های پسرم بگردم. پسرم در شورش‌های سال ۴۷، توی خیابان‌های همین کلکته کشته شد.» پیرمرد به کمک عصایش از جا بلند شد. لب‌هایش احساساتی می‌لرزید. داخل اتاق، نوری آبی داخل می‌شد، یک نفر تمام شب را به خوشی گذرانده بود. مردم کنار می‌کشیدند، هرکسی راه خودش را می‌رفت. و در خیابان‌های تهی، پیرمرد راه می‌رفت، تق تق عصایش بلند بود. چشم‌های آب‌مروریدی بودند، صورتش چروکیده، پوستش آویزان بود. پیرمرد تنها در خیابان‌های سر باز به کمک عصایش جلو می‌رفت. آنانی که مسئول نگهبانی بودند،

<sup>۱</sup> Kaath champa

<sup>۲</sup> malati

<sup>۳</sup> Bakul

نهان دید می‌زدند. چند نفری در سکوت زیر نور نئون تاس می‌انداختند، بازی‌شان بر روزنامه‌ای پهن بود. مغازه‌ها و بازارها مثل همیشه مشغول به کار بودند. مثل همیشه در بازار، سبزی می‌فروختند. در پان‌فروشی، آهنگی از فیلم *جانگیلی*<sup>۱</sup> بر ترانزیستور<sup>۲</sup> پخش می‌شد. پسری ایستاده بود سیگار بخرد، کمرش تاب می‌خورد. شالیزارها را در دهکده‌ها درو می‌کردند. در ویتنام، جنگ آزادی‌خواهی خستگی‌ناپذیر ادامه داشت. بمب‌های امریکایی بر بیمارستانی درون محوطه مدرسه بچه‌ها می‌باریدند. بچه‌ها، وحشت‌زده جیغ می‌کشیدند، «پناه بگیرید! پناه بگیرید!» فقط گوش‌های پیرمرد بود فریاد «پناه بگیرید» نمی‌شنید. تنها در خیابان‌های متروک، تق تق عصایش بلند بود، پیش می‌رفت. پسرش در شورش‌های سال ۴۷ کشته شده بود. حالا دنبال استخوان‌هایش می‌گشت. با آن چشم‌های خیلی مرطوب، آزرده از آب‌مروراید، می‌گشت تا استخوان‌های پسرش را از زیر خاک بیرون بکشد.

دو روزنامه‌نگار همان‌طور که به نگارش گزارش‌های روزنامه‌هایشان مشغول بودند، چایی سر می‌کشیدند، «نتیجه بازی امروز چی بود؟» شایعه‌ها را ردوبدل می‌کردند. «سه نفر در شلیک اسلحه در بلیگاتا<sup>۳</sup> کشته شدند. یکی‌شان را از اتوبوس بیرون کشیده بودند. پسری مُرده را در بارانگار<sup>۴</sup> سه تکه کردند. در جنگ داخلی در شانتیپور<sup>۵</sup>، در منطقه نادیا<sup>۶</sup>، سیزده نفر در مواجهه با پلیس کشته شدند. ده نفر هم راهی بیمارستان شدند. در کل منطقه، منع رفت‌وآمد به زور اعمال می‌شود. فقط کله یک مجسمه – راموهان<sup>۷</sup> – در نزدیکی‌های نووراه<sup>۸</sup> خرد شده. دختر کوچکم تب تب کرده، کل روز می‌رید. همسرم هم مریض شده، هیچ‌کسی توی خانه نیست تمیزش کند...» «برادر، وقت تغییر فصل رسیده، باید یک کمی

<sup>1</sup> *Jungle*

<sup>2</sup> Transistor

<sup>3</sup> Beliaghata

<sup>4</sup> Baranagar

<sup>5</sup> Shantipur

<sup>6</sup> Nadia

<sup>7</sup> Rammohan

<sup>8</sup> Howrah

محتاط باشید. شب‌ها تا دیروقت بیرون نمان. اتفاق‌های مثبتی هم می‌افتند. می‌دانی، بعد از یک تهدید کوچولو، دکتر به‌جای شصت و چهار روپیه، فقط هشت روپیه خواست؟ تجارت اقلام دزدی در بورابازار<sup>۱</sup> هم خواب ندارد...» گدایی نابینا بر گوشه چهارراه ایستاده و می‌خواند، «رون‌های مادری تو دوردددست می‌سوزن.» تاریکی رودرروی چشم‌هایش بود، تاکنون هنوز چیزی ندیده بود، بعد این هم قرار نبود تا چیزی ببیند. فقط این پیرمرد، با آن چشم‌های مرطوب آب‌مرواریدی پیش می‌رفت. می‌خواست دست دراز کند و استخوان‌های مُرده پسرش را بردارد. کسی جلویش نبود. خیابان‌ها تهی بودند. تنها مانده بود. پیرمرد تنها مسیرش را در آن خیابان‌های تهی ادامه می‌داد. باد از همه طرف می‌وزید. عطر گل پخش می‌شد. مردم وحشت‌زده زیرلب چیزهایی می‌گفتند. آواز گدای نابینا می‌گفت: «رون‌های مادری تو دوردددست می‌سوزن.» در یک طرف، مردها کشته می‌شدند و در آن طرف، مجله‌های سکس<sup>۲</sup> در پیاده‌روها کپه شده بودند. کی آنها را می‌خرید؟ دو روشنفکر رد می‌شدند، در همین مورد صحبت می‌کردند. چارمینار دود می‌کردند و در مورد سیاست و جامعه بحث می‌کردند. دیدند مردم کشته می‌شوند، کنار کشیدند. نمی‌خواستند درگیر هیچ دردسر غیرضروری بشوند. تراموا کنار جاده تلق و تلوق کنار می‌رفت. «هیچ منطقی در خشونت نیست، خشونت اجتناب‌پذیر است!» این را به رنگ زرد نوشته بودند، بر پهنای رنگی خامه‌ای، جلوی چشم‌ها به حرکت درآورده بودند. یاروی پیر هر از چند گاهی زمزمه می‌کرد، «آن قدیم‌ها، وقتی پسرم را کشتند، شروع کردند به کشتن مردم این سرزمین. همین را تا امروز ادامه دادند.» چشم‌های آب‌مرواریدی پیرمرد می‌درخشید. تاریکی در سوراخ‌سنه‌های میدان جمع می‌شد. در این تکه‌های تاریکی، مردان و زنان جوان تمام طول شب به عشق‌ورزی مشغول بودند. در سرتاسر بنگال غربی بحران قطعی برق بود. ناگهان، حجمی از نور قطع شد. دسته‌ای گفتار دنبال بوی خون بودند، در خیابان‌های تاریک کلکته پرسه می‌زدند. هزارها دریچه باز بودند. در پیاده‌روها مردمان بی‌توجه دل‌مشغول، همه‌جا بر صورت به

<sup>۱</sup> Burrabazar

<sup>۲</sup> Sex-magazines

زمین افتادند. شیپور پیوسته کشتی‌ها از باراندازهای خیدیرپور<sup>۱</sup> بلند بود. مردم راهی سراسیمه شده بودند. خورشید سوزان بلند شد. دمای هوا اوج گرفت. هیجان شهر بیشتر می‌شد. صبح، قتل‌هایی رخ داده بودند. تا عصر، مردم قتل‌ها را فراموش می‌کردند. رد خون را با حرکت پاهایشان برده بودند، انبه‌فروش‌ها سبدهایشان را همانجا پایین گذاشته بودند و انبه را کیلویی یک رویه می‌فروختند. مردم می‌خریدند. صدای خون‌ریزی صبح تا سرشب در ذهن مردمان باقی نماند. گدای نابینا می‌خواند، «رون‌های مادری تو دورددست می‌سوزن.» آوازش بر سینه تشنه الکتربسته کلکته شناور بود. آوازش به عطر گل مخلوط می‌شد. با بوی خون تازه مخلوط می‌شد. با چنین بویی، نوزاد تازه‌متولد در آغوش مادرش به ناگهان نالید. پیرمرد که قرار بود به قتل برسد، می‌خواست بداند: «چرا به من حمله کردید؟ مگر چه کردم؟» یاروی پیر با آن چشم‌های آب‌مروریدی‌اش از بوی خون دیوانه شده بود، در خیابان سر رسید. دنبال استخوان‌های پسرش می‌گشت که در شورش‌های سال ۴۷ کشته شده بود.

در خیابان‌ها، حالا بخش‌هایی تاریک بودند و در دیگر بخش‌ها، مهمتایی ملالت‌زده می‌تابید. در روشنایی‌اش، نمی‌توانستی صورت مردمان را بشناسی. پیرمرد تنها در میانه‌اش، در خیابان‌ها پرسه می‌زد. پیرمرد به عصایش تکه زده، با آن چشم‌های آب‌مروریدی‌اش، پیش می‌رفت. جاده‌ها تهی بود. چندتایی ساختمان بلند آسمان را لمس می‌کردند؛ چندتایی زاغه ناهموار زمخت هم بود. در تاریکی، هر از چند گاهی ناله‌ای بلند می‌شد «هاری بول<sup>۲</sup>، هاری بول.» بنا به سنت، مردمان مُرده بر دوش مردمان به حرکت بودند. برنج پف‌کرده و سکه پس و پیش‌شان می‌انداختند. گداهای زن و مرد در پیاده‌روها مسابقه گذاشته و سکه‌ها را برمی‌داشتند. سگی عبوس زیر میله چراغ خوابیده بود. توله‌های لاغرمردنی‌اش، با استخوان‌هایی بیرون زده، اینجا و آنجا را می‌جستند. هر از چند گاهی، آژی‌ری سوت‌کشان به ناگهان می‌گذشت. عطر کات چامپاها<sup>۳</sup> از دیواری

<sup>1</sup> Khidirpur

<sup>2</sup> Hari bol

<sup>3</sup> Kaath-champa



می‌وزید. یاروی پیر به زحمت در خیابان‌ها جلو می‌رفت. از خیابان‌های اصلی گذشته و به کوچه‌های باریک رسیده بود. بعضی وقت‌ها نور مهتاب بر چشم‌هایش می‌ریخت، بعضی وقت‌ها در تاریکی بود. پیرمرد از خط راه‌آهن گذشت. در یک سویش، چراغ سرخ و در آن طرفش، چراغ سبز روشن بود. از آبراه و رودخانه گذشت. رودخانه موج بود و قایق‌ها، با بادبان‌های بسته برش بودند. پیرمرد در انزوا راه می‌رفت، به عصایش تکیه می‌داد. با چشم‌های آب‌مروریدی‌اش، به حدس مسیر را برمی‌گزید. حالا دو طرفش، مزرعه بود. کشاورزها بر زمین‌هایشان کار می‌کردند. یاروی پیر را بر جاده تنها دیدند، کنجکاو شدند. این یاروی پیر دیگر به کجا می‌رفت؟ «دنبال استخوان‌های پسر می‌گردم.» می‌گفتند، «در این زمانه بد، نمی‌ترسی تنها توی جاده راهی شدی؟» پیرمرد ریش قهوه‌ای را جنباند، خندید. حرفی نزد. «می‌دانی دیروز هفده قتل رخ داده؟» پیرمرد به استهزا نیشخندی می‌زد. گفت، «قدیم‌ها توی سال ۴۷، همه‌چیز در یک شب شروع شد...» مردم من‌هایش را شنیدند، فکر کردند دیوانه است. پیرمرد برای خودش می‌خواند، «رون‌های مادری تو دوردددست می‌سوزن...» با عزمی راسخ جاده را جلو می‌رفت، قدم‌هایی کوچک برمی‌داشت. کسی همراهش نبود. نه کسی جلویش بود، نه پشت‌سرش. جلو می‌رفت، فکر کرد: قطعاً یک روز استخوان‌هایی که دنبال‌شان می‌گردم، پیدا می‌کنم! اطرافش، مردم ازش دور می‌شدند. آنها که مدت‌ها مراقبش بودند، دست از نگرانی برداشته، رفته بودند. در نور نئون، بر روزنامه‌ای پخش زمین، چند نفری در سکوت تاس می‌انداختند. شب مانند همیشه بر خیابان‌های کلکته جاری بود. مقدمات قتل را آماده می‌کردند. دسته گفتار در تاریکی پرسه می‌زد. درپچه‌ها همچنان باز بودند. مردم با صورت بر تاریکی می‌افتادند. قبل قتل‌شان، فریاد کشیدند، «چرا مرا می‌کشید؟ مگر چه کردم؟» انبه‌فروش با دست چپش خون تازه را کنار زده، سبدهای انبه را همانجا گذاشت و انبه را کیلویی یک رویه می‌فروخت. مردم می‌خریدند. حکایت قتل‌های صبح تا سرشب دیگر بیات شده بودند. پیرمرد تنها به راهش ادامه می‌داد. در میان تاریکی، در میان روشنایی، در مهتابی ملالت‌زده، او خیابان‌های منزوی را پیش

می‌رفت. می‌گفت، «همه‌چیز در سال ۴۷ شروع شد...» گزارشگرهای روزنامه پان می‌جویدند، گزارش قتل‌ها را می‌نوشتند. سیگاری روشن می‌کردند که همراه حرکت تند نوشتن‌شان سوزان بماند. چایی سر می‌کشیدند. قهوه می‌نوشیدند. مابین‌اش، به آدم‌های اطراف‌شان اطمینان می‌دادند، «می‌دانی، موک‌هارجی<sup>۱</sup>، هاریپادا<sup>۲</sup> خواهرزن جوان‌ترش را حامله کرده و وقتی سعی کردند از شر بچه خلاص شوند...» پان سرخ از دو طرف دهانش جاری بود. در مغازه پان‌فروشی، آوازی از فیلم *جانگیلی* بر ترانزیستور پخش می‌کردند. جوان کمری قر می‌داد. بمب‌ها بر ویتنام می‌باریدند. بیمارها می‌نالیدند. در مدرسه بچه‌ها، پسرها، درست تا لحظه مرگ از هیچی خبر نداشتند، اصول دین را بلند می‌خواندند. هر از چند گاهی، اجلاس‌های صلح بود. در دهلی و در کلکته. تراموا با نوشته زرد بر زمینه خامه‌ای رنگش گذشت. «هیچ منطقی در خشونت نیست، خشونت اجتناب‌پذیر است!» ادیبان، درگیر ادبیات بودند. شاعرها، به نوشتن شعرهایشان مشغول بودند. معلم‌ها، درس می‌دادند. تاجرها، تجارت‌شان را پیش می‌بردند. سبزی‌فروش‌ها، سبزی‌شان را می‌فروختند. سیاست‌مدارها، مشغول سیاست بودند. کشاورزها، شالیزار را درو می‌کردند. در رابیندرا سادان<sup>۳</sup>، صحنه‌های رقص روایتی بر پا بود. ولی در خیابان‌ها، کوچه‌ها و باریکه‌ها، خون تازه همچنان بر زمین جاری بود. کل خون‌ها در نور خورشید خشک نمی‌شدند. با باران شسته نمی‌شدند. هر روز بعد از روز قبلی، تمامی این خون‌ها مثل یک بدهی بر آنجا باقی می‌ماندند. پیرمرد ریش قهوه‌ای‌اش را جنباند، گفت، «قدیم‌ها توی سال ۴۷، همه‌چیز در یک شب شروع شد.» گفت، «رون‌های مادری تو دوردددست می‌سوزن.» من من می‌کرد و خیابان‌ها را لنگان می‌رفت. در میانه تمامی این فلاکت، فقط پیرمردی تنها بود، در خیابان‌ها راهش را می‌رفت.

۱۹۷۲

<sup>1</sup> Mukherjee

<sup>2</sup> Haripada

<sup>3</sup> Rabindra Sadan

## بیداری استخوان‌های لُخم

صبح بود خبر را از همکارش شنید. گفت دیشب یک فامیل دورش به او روایتی مغشوش، از فرارش در آخرین لحظه از کلکته را داده. خلاصه اینکه ظاهراً چنین اتفاقی رخ داده. حوالی دو صبح، آب رودخانه گنگ ناگهان جلو کشیده بود. بیشتر مردمان شهر در تختواب‌هایشان بودند و نمی‌دانستند چه می‌شود. خواب‌شان با صدای گوش‌خراش شکستن زوده شد، همراهش موجی از نور رعد بر گوشه جنوب‌غربی آسمان بلند شد، همانند آن را هم قبلاً کسی ندیده بود. هم‌زمان مشخص شد شهر به زیر آب سیلاب می‌رود، سطح آب تا طبقه دهم ساختمان‌ها هم بالا کشیده بود. مردم شهر بدون آنکه بدانند چه می‌شود، غرق شده بودند. حامل این خبر، توانسته بود زنده بگریزد، همچنین دیده بود بنای یادبود زیر وزن آب خرد می‌شود، همراهش رهبر بسیار محترم و شهرده‌شان هم از کف رفته بود.

وقتی درباره این رویداد شنید، اول باور کردنش خیلی سخت بود، برای همین خندان ردش کرده بود. هرچند کمی بعد، وقتی بقیه هم همین را می‌گفتند، به شک افتاد. حوالی ظهر، این خبر همه‌جا بود که کلکته ظاهراً در حادثه‌ای هولناک، ویران شده. خُب، مردم بسیاری همین خبر را گزارش می‌دادند، برای همین دیگر نمی‌شد باورش نکرد. بعلاوه، چند شاهد عینی هم پیدا شده بودند — آدم‌هایی که دورتر ایستاده بودند، یا یک‌جوری توانسته بودند حادثه را از نزدیک شاهد باشند، یا واقعاً داخل گرداب بودند و حال، توانسته بودند زنده از آن خارج شوند. هرچند چندان تفاهمی بین روایت‌های مختلف حادثه وجود نداشت، او دیگر شک نداشت فاجعه‌ای بر کلکته نازل شده. نمی‌توانست دقیق بگوید شهر در نتیجه این فاجعه از صفحه گیتی محو شده. چون مشکل در این بود که روایت مردمان مختلف، جزییات یکسانی از روایت نمی‌گفت. ولی باید جزییات یکسانی می‌گفتند —

و اگر حرف‌های متناقضی می‌زدند، آدمی در کل به نتایجی متفاوت می‌رسید.

روایت را سه نفر تعریف می‌کردند که حالا همگی در اتاقش نشسته بودند، همگی بی‌اندازه مضطرب بودند، بر سیگارهایشان مک می‌زدند، حتی بیشتر از قبل، وحشت‌زده می‌شدند. آماده بود تا روایت جدیدی از این داستان را بشنود. حال، هرچند این رویدادها تکان‌دهنده بودند، ابداً شگفتی‌ای از خودش نشان نداد. اول که وارد اتاق شدند، بی‌اندازه گیج بودند. آنها در چندین ساعت اولیه، قدرت تکلم نداشتند. سپس، بعد کمی استراحت، حمامی و کمی غذا، حرف‌شان را خیلی ساده نمی‌توانستی باور کنی. هر سه رفیق هم بودند. دانشجویهای کالج ریاست‌جمهوری<sup>۱</sup> بودند و در یک خوابگاه خصوصی زندگی می‌کردند. در روز حادثه - یعنی بگوییم، دیشب - این سه دوست در خوابگاه‌شان بودند. وراجی می‌کردند، بیرون نرفتند، چون باران سنگینی می‌بارید. ولی آخر کی دوست دارد کل روز محدود اتاقش باشد؟ بعلاوه اینکه مردمان جوانی هم بودند. برای همین در گذر شب - تقریباً نیم ساعتی از ۹ گذشته - بعد از شام، بدجوری حس بیرون رفتن داشتند. شگفت‌انگیز بود، چون این روزها امن نبود که شب به خیابان بروی - هرچند جوان‌هایی قوی و با ظاهری توانا بودند. به‌هرحال، این سه رفیق تصمیم گرفتند به‌رغم این بارندگی، قدمی در سیلدها<sup>۲</sup> بزنند. قصد خاصی هم نداشتند، فقط چون بدشان می‌آمد کل روز را داخل اتاق گذرانده باشند. هرچند بعد از تمامی این‌ها، بحث این بود که کمی هم همدیگر را به بازی بگیرند و تظاهر به شجاعت خودشان را به رخ همدیگر بکشند - هیچ‌کسی هم نمی‌خواست سر موضوع شجاعت میان به دیگری بیازد. هرچند از گذر روزگار، وقتی به جاده رسیدند، اطراف‌شان در تاریکی محض بود. نم‌نم باران بود و چراغ‌های خیابان، همه خاموش بودند. این سه وراجی می‌کردند و شوخی داشتند - رفتاری مثل بقیه مردمان هم‌سن‌شان و حرف‌های مناسب سن‌شان می‌زدند - و سمت سیلدها می‌رفتند.

<sup>۱</sup> Presidency College

<sup>۲</sup> Sealdha محله‌ای در اطراف ایستگاه اصلی راه‌آهن در شهر کلکته

کمی پیش از آنکه به ایستگاه راه آهن برسند، صدای غرشی شنیدند که می توانست از حلقوم انبوهی مردمان بیرون زده باشد. مبهوت، مکث کردند. به گفته آنها، این غرش بایستی از دهان حداقل یکصد هزار آدمی بیرون زده باشد. صدای هولناک همچنان سمت شان شهر می تاخت و اوج می گرفت. از هر کجا که می شد، وارد شهر شد. در فاصله ای کوتاه، کل شهر را نیرویی وحشی تسخیر کرده بود. آنها - یعنی این سه جوان شاهد - فکر کردند لابد مردمان بنگلادش از دست دولت پاکستان گریخته اند و حالا آمده اند شهر آنها را بگیرند. لابد مردمانی از این طرف مرز هم حمایت و همراه شان بودند، مگر نه به تنهایی نمی توانستند شهری به ابعاد کلکته را فتح کنند. و هر سه جوان هم رأی شدند که کلی خون و خونریزی در پیش است. با همدردی گفتند لابد چند نفری، نابینا از خودخواهی، اون هایی که کوچک ترین کوفتی به رنج برادران دینی شان در بنگلادش نمی دهند - همان سرکوب گرها - که به همه چیز نیشخند می زنند، که فحاش می گویند، «محض خاطر همین پناهجوهاست که ما وسط این همه گرفتاری گیر افتادیم» - لابد همین ها را می کشند. شاید هم چند نفرشان بتوانند از شهر بگریزند و زنده بمانند. این یکی ممکن بود. علاوه بر این، این چند صد هزار مردمان بنگلادش آن قدر مصمم و قدر بودند که در گذر چند ساعت شب، توانستند وارد شهر شده و بخش های اصلی اش را بدست بگیرند. آنها توانستند تمامی راه های ارتباطی با دنیای بیرون را از آن خود کنند - برای همین هم دوازده ساعت بعد از این حادثه، مردمان دور از کلکته هنوز دقیق نمی دانستند در این شهر چه ها که نشده. در نگاه آنها - یعنی بگوئیم، در نگاه این سه جوان - این افراد فقط به کلکته قانع نمی شدند. شاید هدف شان فتح کل بنگال غربی باشد. شاید هم به چیزی شبیه به بنگال مستقل و متحد فکر می کنند تا بنگال غربی و بنگلادش را با هم یکی کنند و در این صورت، هر دو سرزمین به زودی در معرض جنگی تازه خواهند بود.

هر چند شگفت انگیزتر اینکه آنها فقط دو هفته پیش وارد کلکته شده بودند و بعد چند روز از اقامتشان هم هیچ نشانه ای نبود چنین اتفاقی بیافتد، حتی

کوچک‌ترین نشانه‌ای وجود نداشت. پناهجویها که نمی‌توانستند دیگر سرکوب یحی خان<sup>۱</sup> را تحمل کنند، به بنگال غربی سرازیر بودند. هر روز بر تعدادشان افزوده می‌شد و هم‌اکنون به حدود هفت میلیون نفر رسیده بودند – او در این مورد خوانده بود، مثل بقیه مردم فقط این خبرها را خوانده، در لحظه کمی اندوهگین شده و بعد خیلی ساده، همه‌چیز را در این مورد بدست فراموشی سپرده بود. دیگر هم بهش فکر نکرده بود. بنگلادش برای استقلال خودش می‌جنگید. در اوایلش، اشتیاقی واقعی نسبت به این موضوع داشت و برای چند روز نخستین، کلی هیجان‌زده بود. مرتب به اخبار رادیو گوش می‌کرد. از خبرهای پیروزی‌هایشان به وجد می‌آمد. هرچند بتدریج، وقتی اوضاع آرام گرفت و خبر روزنامه‌ها در این موضوع دیگر در صفحه نخست نبود و به صفحه پنجم رفت، او هم مثل بقیه دیگر این سوژه را فراموش کرد – هرچند آشکارا مشخص بود که آگاهانه چنین نکرده، فقط موضوع پیشرفت رویدادهاست و نحوه خبرسانی روزنامه‌ها چنین کاری با آدم می‌کند. به ناگهان امروز، خبرهای شگفت‌انگیزی رسیده بود که کاملاً غیرمنتظره، ارتش گسترده‌ای از پناهجویها کلکته را فتح کرده و باورش ممکن نبود. آیا چنین چیزی اصلاً می‌توانست صحت داشته باشد؟ فقط هم موضوع این روایت یا واقعه در بین نبود. تا عصر آن روز، او کلی حرف‌های دیگر هم شنیده بود. کسی بهش گفت، شب گذشته تمامی مردمان کلکته مرد غول‌پیکری را به چشم دیده‌اند که از آسمان شمالی پایین آمده، فانوسی سرخ بدست داشت. مردمان کلکته، مخصوصاً افراد مقیم برج‌ها و آنانی که خانه‌هایشان نمای آسمان را می‌بیند، بعد از تماشای این، خیال می‌کردند فاجعه‌ای در شرف وقوع است. دیگری، تازه مسن هم

---

<sup>۱</sup> Yahya Khan

اشاره به آغا محمد یحی خان، سومین رییس‌جمهور پاکستان و شهره به لقب یحی خان. او مابین سال‌های ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۱ بر پاکستان حکومت می‌کرد و دوران دولت او شاهد فروپاشی کشور، جدایی بنگلادش از آن و همچنان جنگ با هندوستان بود. او که پیش از ریاست‌جمهوری‌اش، به عنوان سرباز پاکستانی در ارتش بریتانیای کبیر در جنگ جهانی دوم خدمت کرده بود، قدرت را با فشار نظامی بدست گرفت و ابایی از استفاده از زور و سرکوب نداشت.

بود، با دو چشم قهوه‌ای که هنوز گشاد هراس بودند، یک‌جورهایی توانسته بود بگریزد و عاقبت در اینجا نفسی تازه کند. می‌گفت دو روز پیش، رفته بود تا به درگاه پیر بابا<sup>۱</sup> دعا کند و در آنجا از نابودی قریب الوقوع کلکته شنیده بود - پیر بابا با انگشت‌هایش شمرده بود و گفته بود که زمین دیگر نمی‌تواند بار گناہانی چنین سنگین را تحمل کند و به همین خاطر مرکز شهر را با ضربه‌ای سهمگین ویران خواهد کرد و بدین شکل، مجازاتی شایسته را با قدرت تمام بر مردمان شهر خواهد آورد. در بعدازظهر روز فاجعه، مرد ناله شغال‌ها در میدان دال‌هوسی<sup>۲</sup> شنیده و لاشخوری را دید، در بالای ساختمان نویسندگان نشسته. مرد دیگری - او هم مُسن بود - حوالی یک سال قبل حس کرده بود چنین فاجعه‌ای بر سر کلکته خواهد بود، چون دیده بود رعد به سقف معبد کالیگات می‌خورد. به تماشای همین رویداد، دلیلی یافته بود که در اعماق تاریکی‌های کالییگ<sup>۳</sup>، الاهی دیگر نمی‌خواهد تا بر زمین باقی بماند. الاهی از معبد می‌رفت و حین رفتن و قبل از خروج، اشاره‌ای کرده بود: «من می‌روم، حالا شما مردمان هرچه می‌خواهید بکنید.» تجربه‌اش را روایت می‌کرد. در نیمه شب، هنوز خوابش نبرده بود. ناگهان، توفانی کوبنده از شمال بلند شد. کوبنده‌ترین توفان‌ها بود - ساختمان‌ها، تمامی آن ساختمان‌ها سر به آسمان کشیده کلکته، مانند قوطی کبریت در برابرش متلاشی شدند و بدین‌شکل کل شهر کلکته نابود شد. کلکته حالا شهر مردگان بود، دیگر موجود زنده‌ای، حتی یک شغال یا یک شگ هم درش دوام نمی‌آورد.

بعد تفکر بر این روایت‌های مختلف، سعی کرد به نتیجه‌ای منطقی برسد، هرچند کل ماجرا خیلی پیچیده بود و روایت‌ها این‌قدر متضاد هم بودند. انطباق‌شان و رسیدن به یک نتیجه، کاری بسیار دشوار شد، یا حداقل الان این چنین بود. اگر قبول می‌کرد سیلی وحشتناک بر کلکته نازل شده و در نتیجه‌اش کل شهر به زیر آب رفته، در این حالت، هرچند این رویداد در قدرت وقایع طبیعی بود، ولی چندان شدنی به نظرش نمی‌رسید. چون حتی

<sup>1</sup> Pir Baba's dargah

<sup>2</sup> Dalhousie Square

<sup>3</sup> Kaliyug

دوازده ساعت بعد از چنین فاجعه هولناک طبیعی، نه روزنامه‌ها و نه تلویزیون، چیزی در مورد رویدادی چنین خارق‌العاده منتشر نکرده بودند. دوم اینکه روایت شاهدان عینی، اعتباری نداشت. آیا تمامی شهر می‌توانست زیر موج‌های سیلاب ناگهانی و متلاطم گنگ برود، باعث شود کل جمعیت شهر کشته شوند؟ قطعاً اغراق کرده بودند! سوم اینکه حتی اگر رودخانه گنگ به دلایلی به چنین سیلابی دست یافته بود، در این عصر علم، لابد شواهدش را پیش‌تر دیده بودند و احتمالاً در موردش به مردم هشدار می‌دادند. هرچند چنین چیزهایی هنوز رخ می‌دهند و دانش، به‌رغم تمامی قدرتهایش، نمی‌تواند پیشگویی کند - چنین چیزهایی فقط استثنا هستند و خطرناک است بخواهی بر پایه استثناها به نتیجه‌ای دست یابی.

حتی اگر موضوع سیل را رد می‌کرد، باز هم بایستی چند رویداد طبیعی قید شده توسط شاهدها را در نظر می‌گرفت. پیشگویی پیر بابا، یا آن روایت از لاشخوری نشسته بر ساختمان نویسندگان، یا روایتی از صاعقه‌ای که به معبد کالیگات خورد - حتی اگر چنین چیزهایی را می‌توانستی رویدادهای طبیعی در نظر بگیری، ولی چیزی را ثابت نمی‌کردند. چون هشدار پیر بابا، یا لاشخور نشسته بر ساختمان نویسندگان، یا برخورد صاعقه به معبد کالیگات، نمی‌توانستند بیانگر نابودی کلکته باشند، همچنین هرچند رویدادهای روزمره محسوب نمی‌شدند و ما معمولاً چنین چیزهایی را به چشم نمی‌بینیم. در نتیجه، فقط چون رویدادهایی معمولی نبودند، بر ذهن عوام مردم اثر می‌گذاشتند و برای همین هم ذهن‌های خرافه‌پرست چنین رویدادهایی از دل‌شان بیرون می‌کشید. تا اینجا، برای اینکه بفهمی واقعاً در کلکته گذشته، بایستی تمام این روایت‌های نامربوط را کنار می‌گذاشت. هرچند یک روایت را نمی‌توانست بدون تحلیل کنار بگذارد و آن هم داستان مرد قد بلندی بود که از آسمان شمالی پایین آمده و فانوسی سرخ بر دستش تاب می‌خورد. ظاهراً معنایی در این تصویر نهفته بود - حالا چرا از تمامی جهت‌ها، سمت شمال و چرا از تمامی رنگ‌ها، رنگ سرخ؟ اگر توضیحی منطقی برای این سوال‌ها می‌یافت، می‌توانست سرنخی به کل ماجرا بیابد و شاید بعد دیگر همه‌چیز برایش روشن می‌شد.



اگر اشاره‌ها به سیل و برخی پدیده‌های صرفاً طبیعی را کنار می‌گذاشت، یک روایت دیگر باقی می‌ماند که می‌توانست در ارتباط با فاجعه‌ای در کلکته باشد. آنچه سه جوان کالج ریاست‌جمهوری گفتند - ورود پناهجویان به کلکته و فتح شهر توسط آنان؛ هرچند به‌نظر نامحتمل می‌رسید، ولی احتمالی بود که بایستی با وسواس تمام بررسی و ارزیابی می‌شد. اول از همه، صرف تعداد گداهای شهر کلکته چند صد هزار تن می‌شد. آنها دیوانه‌وار در جست‌وجوی غذا، لباس و پناهگاه‌ها در شهر می‌گشتند و این حقیقتی مشهود بود. اگر آنها قدرت‌شان را بر روی هم می‌گذاشتند - حتی اگر فقط صرفاً در کنار هم راهی می‌شدند - می‌توانستند شهری مانند کلکته را فتح کنند. در حقیقت، در حدود یکصد و پنجاه سال قبل در سال ۱۸۳۰، گداهای شهر برای یک مراسم تدفین در کنار هم گرد آمدند. تخمین می‌زدند در حدود دویست هزار تن جمع شده بودند و عاقبت، چون غذایی برایشان نبود، آنها راهی غارت مغازه‌ها و تجارتخانه‌ها شدند - روایتی از این ماجرا در نسخه ۱۵ ماه می نیو میپرر<sup>۱</sup> آمده بود. خبر روزنامه چنین می‌گفت: «انبوهی از افراد در سطح شهر پخش شدند و دو تا سه روز گرسنگی، آنان را به خشم آورده بود، برای یافتن جای اقامت، به صدها مکان مختلف سر زده بودند؛ و درنهایت، تمامی این جوان‌ها، درمانده از گرسنگی، نبود پناهگاه یا هر امکان دیگری، با توجه به اینکه حتی یک پول خرد هم در جیب‌شان نبود، به غارت مغازه‌ها مشغول شدند. هرچه خوراکی موجود بود، همراه خود بردند. بعد شایعه‌ای بین‌شان پخش شده بود که می‌گفت به دستور دولت، هرچه خوراکی در هر کجایی بیابند، از آن آنان است. در واقعیت امر، این دستور دولتی حقیقت نداشت، هرچند توانست غارت آنها را گسترده بسازد. برخی از مردمان در این غارت‌ها، غذایی نصیب‌شان شد، اما بیشترشان تا خود مرگ، گرسنگی کشیدند.»

از آنجا که نشانه‌های فراوان دیگری به جز این بر این خبر بود، می‌توانست به یک نتیجه‌گیری معمولی برسد: شاید طبقه گدای شهر - به عبارتی دیگر، فقرا - در قلب‌شان، روحیه‌ای انقلابی را پرورده باشند، هرچند فقط

<sup>1</sup> The New Mirror

چند نفرشان به شوری رسیده باشند و «اما بیشریشان تا خودِ مرگ، گرسنگی کشیدند». حال اگر ما وضعیت مرگ یا زندگی آنان را با ورود هفت میلیون پناهجوی بنگلادشی جمع بزنیم - رقمی که مرتب هم بر آن افزوده می‌شود - بعد دیگر کل ماجرا بی‌اندازه دهشتناک می‌شود. هفت میلیون انسان بی‌پناه، بی‌امکانات، آسیب‌دیده از سرکوب دولت پاکستان و زجر دیده سیلاب هولناک بنگال غربی - وقتی دیگر نتوانستند فشارهای ارتش یحیی خان را تحمل کنند، همراه زنان و بچه‌هایشان با هیچی به جز مشتی بار راهی شدند و از مرز گذشتند و دیدند دولت هندوستان هیچی به جز مشتی دلسوزی برایشان ندارد، پس لابد دست به شورش زده‌اند. «وضعیت وخیم‌تر می‌شود مگر اینکه دو و نیم میلیون پناهجو را در ظرف یک ماه از منطقه خارج کنند» - وقتی گزارش روزنامه‌ها با چنین عنوان‌هایی منتشر می‌شدند، وقتی می‌گفتند فقط چند صد هزار پناهجو «زیر آسمانی باز زندگی می‌کنند، در برخی جاها تا زانو و در برخی جاها تا کمر در آب فرو رفته‌اند، در بی‌پناهی محض بعد از چند روز بارانی سیل‌آسا روزگار می‌گذرانند» - دیگر غیرممکن نیست دست به شورش بزنند. و اگر مردمان محلی ساکن پیاده‌روها، زیر درخت‌ها و گاراژها و داخل لوله‌های هفتاد و دو اینچی هم بحشان ملحق شده بودند، همان گداهایی که مثل شغال و سگ زندگی می‌کردند، پس دیگر عجیب نبود شهری به ابعاد کلکته را فتح کرده باشند.

هرچند اینجا هم، در کنار چند سوال دیگر، یک سوال خودش را بیشتر از بقیه جلوه می‌داد، و می‌پرسید: چطور این شورش در یک روز به نتیجه رسیده؟ حتی اگر هم یک روزه همه‌چیز را نگرفته باشند، بلکه اگر برای مدت‌ها خودشان را آماده کرده باشند، پس بایستی حادثه‌ای، شعله به این آتش افزوده باشد، پس این سوال همچنان باقی می‌ماند: چطور کسی از جنبشی زیرزمینی و چنین گسترده چیزی نمی‌دانست، چرا کسی کوچک‌ترین تصویری ازش نداشت؟ حتی بخش تحقیق‌های جنایی پلیس ما هم نمی‌دانست - آخر چطور ممکن بود! بنابراین، هرچند احتمال وقوع این ماجرا بود، همچنان باورنکردنی باقی می‌ماند، چون آمادگی‌ای برای چنین

رویدادی نبود و رویدادی با چنین طبیعتی در تاریخ بدون آمادگی پیشین رخ نداده بود. ولی اگر کسی از آمادگی‌هایی می‌گفت، که چنین امری در جریان است، و چون چشم‌ها و گوش‌هایمان سرگرم روزمرگی زندگی‌هایمان شده بود، پس ناآگاه مانده بودیم - شاید کسی واقعا تلاشی کرده بود - بعد رویدادی این‌چنین نامحتمل، بی‌اندازه شدنی می‌شد و هیچ گزینه‌ای هم باقی نمی‌ماند به جز اینکه آماده رودررویی با آینده‌ای هولناک باشیم.

۱۹۷۱

## حسِ دوری

اینا<sup>۱</sup>: تو انقلابی هستی؟  
سرجیو<sup>۲</sup>: خودت چی فکر می‌کنی؟  
اینا: فکر می‌کنم انقلابی نباشی، حتی ضد-انقلاب هم نباشی، تو هیچی  
نیستی.  
سرجیو: پس که هستیم؟  
اینا: هیچی.

- تی. جی. آلیا<sup>۳</sup>  
برگرفته از خاطرات توسعه نیافته<sup>۴</sup>

## اول

سحر، بعد باراش طولانی شبنم شبانگاهی، سقف حلبی نازک چادهوریس<sup>۵</sup> همانند برگه‌ای نقره در نور مهتاب می‌درخشید. بر ساحل دریاچه‌ای بزرگ، ماهی‌ها راهشان را به سبدهای دام پاتیت پابان<sup>۶</sup> چادهوریس پیدا می‌کردند.

---

<sup>1</sup> Elena

<sup>2</sup> Sergie

<sup>3</sup> T.G. Alea

شهره‌ترین کارگردان کوبایی که همراه رئالیست‌های نوین ایتالیایی کارش را با ساخت مستند شروع کرد و همراه گسترش رژیم فیدل کاسترو، همراه این دولت شد. او عاشق حکایت‌های معاصر و تاریخی بود و آثارش لبریز طعنه‌های سیاسی است.

<sup>4</sup> *Memories of Underdevelopment*

فیلمی متعلق به سال ۱۹۶۸، داستان جوانی را باز می‌گوید که پس از یورش کوبایی‌های همگام آمریکا به خلیج خوک‌ها، از خانواده و فامیل دور افتاده و همراه با سیل تغییرهای کشورش، به دنبال عشق می‌گردد.

<sup>5</sup> Choudhuris

<sup>6</sup> Patit Paban

پاتیت پابان بر اسلکه چمباتمه زده و به زحمت دام‌هایش را به سطح آب بالا می‌کشید. ماه پوش<sup>۱</sup> بود. بوی دامپلینگ<sup>۲</sup> گوشت از خانه کناری می‌آمد. دخترهای غله جمع‌کن، تمامی طول شب را بیدار مانده بودند، خواب این بوی خوش را می‌دیدند. شبنمی خارق‌العاده، به مانند دستی ناپیدا، بی‌وقفه بر پنج انبار غله چادهورس می‌بارید.

با خمیر برنج محلول در آب، دختر کشاورز می‌خواست نقش پاهای الاهی لاکشمی<sup>۳</sup> را بر حیاطشان حک کند، نقش آلپونایش<sup>۴</sup> رد اشک گرفته بود. پدرش را دیشب به دست‌آویز دست‌اندازی به زمین‌های ارباب برده بودند. برادر کوچک‌ترش به آغوشش خوابیده بود، طول شب می‌پرسید: «دیدی<sup>۵</sup>، امروز بهمان از اون دامپلینگ‌های خوب برنجی می‌دهند، مگر نه، تویش هم نارگیلی است، درسته؟» دختر کشاورز اشک‌هایش را با کف دست چپش پاک می‌کرد، برادر کوچولوی معصومش را دل‌داری می‌داد. کلاغی خواند، قارا! قارا! با بدسگالی از فرار شاخه درخت شیریش<sup>۶</sup> باغ همچنان می‌خواند. دختر برای راندن کلاغ صدا در داد، سکندری خورد و زانویش زخم خورد و خون بیرون زد.

---

<sup>1</sup> Poush

نهمین ماه تقویم بنگالی و بیانگر شروع زمستان. تقریباً در میانه ماه دسامبر تا نیمه ژانویه تقویم میلادی قرار می‌گیرد.

<sup>2</sup> Dumpling

نوعی غذای مرسوم در شرق دور بخصوص چین که شبیه به پیراشکی است: خمیر سفید شفاف است که دور مواد دیگر، خواه انواع گوشت یا سبزیجات پیچیده و سپس یا آب‌پز، یا سرخ یا درون فر پخته می‌شود.

<sup>3</sup> The goddess Lakshmi

الاهی همنشین خدا و ویشنو، از محبوب‌ترین خدایان اسطوره‌ای هیندو است و به الاهی ثروت و نجابت شهره است.

<sup>4</sup> Alpona

در بنگال به خطاطی همراه با نقاشی گفته می‌شود که رنگین است و با دست کشیده می‌شود و اغلب در آن از خمیر برنج یا پودر آرد برای طراحی استفاده می‌کنند.

<sup>5</sup> Didi

<sup>6</sup> The Shirish tree

## دوم

در میدان نمایش سگ به پا بود. همراهش رفته بودیم. ماشین‌های درخشان، زنان سرزنده. یک عصر زمستانی. ای کاش می‌شد موش داخل کت شلوار چند تا از این جنتلمن<sup>۱</sup> بیاندازم. چنین نشد، به‌جایش دختری یافتیم. نور بر سینه‌اش می‌بارید. فرصتی نشد صورتش را ببینم و بهش فکر هم نمی‌کردم. گفتم، «آبجی، حسابی سکس می‌کنی، مگه نه؟»  
«نمی‌کنم.»

«همراهان نمی‌یایی؟»

«مجانایی؟»

«نه. پاچ کاس<sup>۲</sup> میهمانت می‌کنیم.»

آخر سر سر یک استیک سینه<sup>۳</sup> توافق کردیم. بهش استیک سینه خوراندیم، او هم ما را بوسید.

دختر گفت، «اما من فروشی نیستم.»

گفتم، «ما هم همراه عیال‌هامون برای عیاشی نمی‌رییم.»

دختر بعد از آنکه کارش تمام شد، رفت و پشت تیر چراغ برق ایستاد. ما از خیابان اصلی رد شدیم و وارد یک خیابان فرعی شدیم. از جلوی یک مغازه کفش فروشی و یک مغازه عرق‌فروشی رد شدیم. یادم آمد این ماه بایستی برای ایوا<sup>۴</sup> کفش بخرم.

پرسید، «عرق روستایی<sup>۵</sup>؟»

گفتم، «می‌چسبد.»

بر نیمکتی نشستیم و از فنجان‌های سفالی نوشیدیم. یاروی پیری با ریش بزی هم می‌نوشید، بر شانه‌اش، لُنگی پینه‌بسته آویخته بود. مست‌تر شد،

---

<sup>1</sup> Gentlemen

<sup>2</sup> Phuchkas

<sup>3</sup> Breast cutlet

<sup>4</sup> Eva

<sup>5</sup> Country Spirit

برای دلِ خودش می‌خواند، «آه مامان، تا کی باید هی هی آواره‌ات باشم؟»  
اشک‌ها از گونه‌های یاروی پیر روان بودند.

## سوم

صبح، گربه‌مان را مُرده در ایوان یافتیم. ایوا تا پاسی از شب، نگذاشته بود  
بخوابم. اواسط صبح، وقتی نور خورشید از پنجره به اتاق جاری بود، ایوا  
هولم داد و ویشگونم گرفت. صدای آب جاری از دستشویی می‌آمد. رینتو و  
فینتو<sup>۱</sup> الفبا می‌آموختند: «گ مثل گربه، گربه مثل پِرا<sup>۲</sup>!»

پلک‌هایم قفل خواب بود. تمام بادکنک‌ها را از یک غرفه بادکنک‌فروشی  
در چهارراه چاورینگی<sup>۳</sup> خریده بودم و تمامی شب ایستادم، یکی بعد دیگری  
آنها را ترکاندم. ایوا محکم ویشگونم گرفت و گفت، «بیا دیگر، تنبلی نکن،  
آخر چه فکری می‌کنند؟ می‌دانی که، گربه‌مان دیشب مُرد.» صورت خیس  
حمام ایوا جلوی چشم‌هایم آمد، موهای خیسش پخش پشش بودند. امروز،  
باز هم دسته‌ای بادکنک می‌خرم و شب، یکی بعد از دیگری آنها را  
می‌ترکانم. آنها را می‌ترکانم - اما گربه‌مان - گربه‌مان دیشب مُرد.  
کدام‌مان بیشتر از همه عاشق گربه بود - تو یا من یا رینتو یا فینتو؟

بابا در اتاق طبقه بالا نشسته بود، روزنامه می‌خواند. داداش هم لابد به  
کارخانه رفته بود.

در رادیو رابیندراسانگت<sup>۴</sup> پخش می‌شد: «بین چطور ستاره‌های صبحگاهی  
چشمانشان را باز می‌کنند و نگاه خیره‌شان...» می‌خواستم بلند بخندم. دلم  
می‌خواست با چوب‌های سیاه، یک صلیب اریب بر دیوار سفید درخشنده این

<sup>1</sup> Rintu and Fintu

<sup>2</sup> Beraal

<sup>3</sup> The Chwringhee crossing

<sup>4</sup> Rabindrasangeet

یا شعرهای تاگور، اشاره به خواندن اشعار رابندرانات تاگور است. می‌گویند تاگور ۲ هزار و  
۲۳۰ قطعه ترانه نگاشته. این ترانه‌ها به فرهنگ بنگال شکل داده‌اند و در هندوستان و بنگلادش  
هم شهره هستند.

اتاق منظم و مرتب می کشیدم، درست بالای یک اسکلت و با حروف گنده زیرش می نوشتم «خطر ۴۴۰ ولتی».

ایوا مصرحی از رابیندرا سانگیت زمزمه می کرد، «بین چطور ستاره های صبحگاهی...» نگاهم به ایوا مانده بود.

## چهارم

هرچند بر تختی در تاریکی دراز کشیده بود، مرد را می دید. مرد کورمال می گشت و سمتش می آمد. می خواست بگوید، «نه... نه...» اما صدایی از گلویش خارج نشد.

می دید این برآمدگی اش راهش را به او می یابد، دستی صورت مرد را پنهان کرده بود. جایی با صدایی بلند، تکه ای گنده از گِل بر آب افتاد. موجی برخاست، گسترش یافت. موج هایی لرزان آمدند و عاقبت همه چیز آرام گرفته بود. ماهی گیر دام های پاتیت پابان چودهوری ارباب افتاد. دختر کشاورز سکندری خورد و خون سرتاسر حیاط را گرفت. عطر گل های سوجنی<sup>۱</sup> خستگی ناپذیر در گذر بیست سال اخیر روان بود.

## پنجم

چون هیچ نوری نبود، همه چیز پنهان می ماند. در این ناشناسی، ماسک هایشان را برداشتند و راهی تاریکی شدند، دندان های گنده شان را نمایان ساختند. بو می کردند، دماغ بالا می کشیدند، بعضی وقت ها می گشتند، در جستجوی حیات ممنوعه بودند. جایی در دور دست در میانه مه، لامپی را روشن می کردند. جایی، متون مقدس بودا، مسیح، محمد را با صدایی بلند روخوانی می کردند. می دریدند، به باریکه های نازک پاره اش می کردند، کل بوی گوشت و خون را تو می دادند. هر از چند گاهی، خسته نگاهی به اطراف شان می انداختند، مبادا کسی جایی به تماشا ایستاده باشد. مطمئن

---

<sup>1</sup> Sojney



می‌شدند کسی نیست، نیش و چنگال‌هایشان را دوباره پایین می‌آوردند و روده را از شکم می‌دریدند. خونی‌تر می‌شدند. گوشت را با دندان نیش و چنگال‌هایشان می‌کندند، به رضایتی والا می‌رسیدند، کارشان را در پوشش تاریکی تمام می‌کردند.

هیچ کدام از آنانی که جلوتر رفتند، برنگشت. اینجا کلش متروک بود. و چندتایی گدا زیر درخت‌ها بود، منتظر بودند ظرف سفالی آسوده بر آتش شکل گرفته از کمی کاه و شاخه‌های کوچک، برگ‌های کهنه کلم را برایشان بپزد. گروهی صورت‌های عبوس و نیمه‌پوشیده، احاطه‌شان کرد.

### نشستم

ایوا خیلی چیزها می‌خواست. مزرعه‌ای سرسبز، دریاچه‌ای دلنشین با آبی شفاف می‌خواست، درخت جامرال<sup>۱</sup> می‌خواست که بر آن سنجاب بدود. یک خانه گلی، با شکوفه‌های بهارنارنج و گل معطر بلسان<sup>۲</sup> بر باغچه‌اش می‌خواست. و شاید شب‌ها در نسیمی لغزان، عطر گل‌های کامینی<sup>۳</sup> بوزد - شبیه به همین را می‌خواست!

ایوا حالا لباس می‌پوشید. در آینه خودش را نگریست. سراپا مزین شده بود، مفتخر بود. ایوا می‌خواست مردمان نگاهش کنند، می‌خواست او را بخوانند. خوشش می‌آمد مردم در خیابان خیره‌اش می‌ماندند. سیگار بر انگشتم خاموش شد.

وقتی تاکسی جلوی بار متوقف شد، ایوا پیاده شد. نورهای نئون خیابان پارک، تاریکی شب را می‌مکید. نور لطیفی در اتاق پخش بود، ولی روشنایی هیچ‌جایی برابر نور چشمانش نبود. همراه ایوا نشستم. خدمه‌ای یونیفرم‌پوش برایمان دو نوشیدنی آورد. بوی خون خودم را در این مایع رنگی تشخیص می‌دادم. ایوا وقتی الکل می‌نوشید، چشمانی تیزتر می‌یافت. خیره‌اش بودم. سیگار بر انگشتم خاموش شد.

<sup>1</sup> Jamrul tree

<sup>2</sup> Balsam

<sup>3</sup> Kamini

## هفتم

در انبار غله اصلی خاندان چودهوری، تمام شب شبنم می‌بارید. به شادمانی با ایوا نشسته بودیم، شیشه‌ها را یکی بعد از دیگری خرد می‌کردیم. خرده‌های شیشه اطراف‌مان را پوشاند و بتدریج تبدیل به شهری از آینه‌ها می‌شد. دختر کشاورز بر زمین نشست و گفت، «اوه عزیزم، حالا چه بر سرمان می‌یاد؟» خون بر حیاط جاری بود. ایوا به خوشی دست می‌زد. رئیس پیر اجاره‌جمع‌کن‌ها، دسته‌های عینک را دور گوش‌هایش تنظیم می‌کرد، بدنش خمیده بود، شعاری زیر لب می‌خواند، «این مرتبه، ارباب جوان، جمع‌آوری‌مان خیلی بد شد، کشاورزها هیچانی شدند.» در خیابان پارک، شیشه‌هایی شکسته کپه شده بودند. ایوا خندید، هه هه! گفت، «خنده‌ام شبیه به جینا<sup>۱</sup> نیست؟» لوئی پانزدهم سیاه‌مست گفت، «آخه کی ازتان خواسته جای نون، کیک بخورین - شماها باید نون بخورین، مفهوم شد؟» شیشه‌های بیشتری شکستند. سرتاسر اتاق کپه‌های خرده‌شیشه تلنبار شدند. و تصویر از ریخت‌افتاده‌ام بر شیشه‌شکسته‌ها منعکس می‌شد، دست‌هایم را بالا گرفتم، من، یک عضو بخش جوان‌تر خانواده، به سردرگمی ترسناکی دچار شده بودم، دست‌هایم را به دفاع بالا گرفتم. وقتی خدمه آمد و پرسید، نعره زدم، «چقدر دیر شده؟» جوابی نبود.

## هشتم

بتدریج خیابان چهارگوش می‌شد. مذاکره پیچ‌ها و چرخش‌هایش، کاری بی‌اندازه پیچیده شده بود. شونا بوئدی<sup>۲</sup> پوست ایوا را پوشیده و آن تو آرام گرفته بود. او هاله‌ای فئودال و متمایل به آبی را می‌دید از خونش تراوش

<sup>1</sup> Gina

<sup>2</sup> Shona boudi

می‌کرد. جغدی از بالای شاه‌نشین هو کرد. نور ممتد می‌تابید. شونا را می‌دیدم بر کاناپه دراز افتاده، می‌خندد - هه هه! وقتی شونا صورت را کنار زد، چراغ‌ها خاموش شدند. داداش بابو<sup>۱</sup> در بهت به تقاطع خیابان می‌رفت، می‌ایستاد و سیگارش را دود می‌کرد. جغد بال می‌زد، از شاه‌نشین بیرون آمد و بر شانه شونا نشست. بوبا از دست جغد عصبانی شده بود: «یه روز می‌کشمش!» شونا: «اوه ولس کن، جونور معصوم به کسی آسیبی نمی‌زنه.» بوبا جوابی نداد، فقط دندان سائید و بهم فشرد و سمت تقاطع خیابان راهی شد.

ناگهان، در باز شد. داخل اتاق مشهود شد. ولی هیچی را نمی‌دید. بوبا هرچه به شونا تعلق داشت پنهان نگه می‌داشت. با قطعیت تمام، یک روز، همان‌طور که شونا خوابیده بود، او بیرون می‌خزید و... شونا...

## نهم

دنبال کبریت‌هایش گشت، پیدایشان نمی‌کرد. به دستشویی رفت، بالا آورد. دست‌ها و صورتش را با آب شست، حس بهتری داشت و همین که می‌خواست برگردد، پرنده مکانیکی خواند.

چیزهای بیشتری در شاه‌نشین بود. یک بطری عطر روغنی، یک جعبه پودر، سنجاق سر، یک لوله طلایی رژلب. در یک گوشه، آینه‌ای بود. قوطی پرنقش‌ونگار، یک پاکت بخور. زیر چهارپایه، پرنده‌ای مکانیکی بود. پرنده حرف می‌زد. شادمان نوک می‌زد و با صدا دانه‌ها را برمی‌داشت. بعضی وقت‌ها، می‌جوید. وقتی حوصله‌اش سر می‌رفت، دوباره نوک می‌زد. و شب‌ها، تبدیل به جغد می‌شد. سر بلند کرد و تصویری از الاهه لاکشامی را بالای سرش دید. لاکشامی را دو نسل بود عبادت می‌کردند. عطر پوجای<sup>۳</sup> ایوا می‌آمد. حلقه‌ای گل‌های همیشه بهار بر عکس گذاشته بود. کاناپه‌ای

<sup>1</sup> Babu

<sup>2</sup> sindoor-box

<sup>3</sup> Puja

اهدایه به خدا یا الاهه؛ غذا، گل و هدیه‌هایی که برای خدایان و الاهگان می‌گذارند.

طول اتاق را پر کرده بود. پوشیده به ملافه‌ای سفید. حلقه گل را کند و بر زمین انداخت. با دقت تمام عکس را پایین آورد. دو نسل بود مراقب این عکس بودند. ماند کجا نگاهش بدارد. نتوانست تصمیمی بگیرد، آن را بر شاه‌نشین نزدیک آینه گذاشت، جایی که جغد، پرنده مکانیکی، نشسته بود.

## دهم

همه کشاورزها راهی خانه شدند. همه عمله‌ها، همه محقق‌ها، راهی شدند. فقط او ماند، تنها خودش. تنش خیس باران بود. در نور خورشید گرم می‌شد.

رنگش پوشیده گل جنگلی باتلاقی و لجن بود. چه بر سرت می‌آید، چه می‌شود - می‌خواستی زندگی کنی! ولی به جایش چه شد؟ حالا تاریکی بدون توازنی بر شاخه‌های درخت پاکور<sup>1</sup> تاب می‌خورد. ماه مجنون بر آب تیره موج می‌خورد. ناله جغدی از تنه‌های جنگلی غریب بیرون می‌زند. لوله تفنگ بر سینه‌اش آرام گرفت. نعره زد، «این زمین ماست. رد خاک خشک خیس بارانش تن‌مان را پوشانده.»

## یازدهم

جایی در محدوده شهر، زمینی خالی است، بر رویش درخت رشد کرده، پرنده برشان لانه ساخته. آوازشان همراه سحر می‌شود. وقتی به این خطوط فکر می‌کرد، آب را بر دستشویی لبریز شده‌اش دید. هیچی را نمی‌شنید. در مه قدم برمی‌داشت، از زمین‌های گوناگونی می‌گذشت، درختزارها و جنگل‌ها را رد می‌کرد، خودش را یافت برای سر رسیدن سحر دعا می‌خواند.

## دوازدهم

---

<sup>1</sup> The Pakur tree

مجموعه طلایی گاندی ساخت امریکا / نوشته سویمال میسرا

هیچ کسی هیچی را به ما نمی‌دهد، باید همه چیز را بقاپیم.

۱۹۶۹

## مؤخره‌ها

مصاحبه‌های اختصاصی و بیشتر از آن...

## سویمال میسرا کیست؟ چرا او نویسنده‌ای «حاکمیت‌ستیز» است؟

سویمال میسرا در موضوع سویمال میسرا  
درباره ترجمه سویمال میسرا به انگلیسی  
فهرست آثار سویمال میسرا  
درباره این ترجمه به انگلیسی

## سویمال میسرا در موضوع سویمال میسرا

### تولد

روز دقیق تولد را نمی‌دانم. مادرم گفته در یک چهارشنبه ماه دسامبر ۱۹۴۳ متولد شدم. تاریخ «رسمی» تولد، ۲۰ جون ۱۹۴۳، تاریخی به کل تخیلی است، مدرسه‌ام جعلش کرد. در یک خانواده فقیر برهمن-پاندیت<sup>۱</sup> متولد شده‌ام. همانند تمامی خانواده‌های فقیر دهکده‌ام، سنت به یادآوردن یا جشن تولد گرفتن کسی بین ما وجود نداشت.

### درباره من

از دانشگاه کلکته لیسانس زبان و ادبیات بنگالی گرفتم، هرچند هرگز پایان‌نامه‌ام را کامل نکردم. شغل سخنران کالج را در محدوده مفصل<sup>۲</sup> هم رها کردم، چون معلم‌ها بیشتر وقت‌شان را در آنجا به ورق‌بازی می‌گذراندند. در آن کلاس افتخاری، فقط یک دختر بود با متانت به گوش کردن می‌نشست. بعلاوه، پلیس دنبالم بود، بخشی از آن به‌خاطر شک‌هایشان نسبت به فعالیت‌های سیاسی‌ام بود. در دوردست، در خارج از شهر، بدجوری دلم برای کلکته تنگ شده بود. نمی‌توانستم بیشتر از سه ماه در آنجا دوام بیاورم، به کلکته، به محل دوست‌داشتنی‌ام برگشتم.

معلم معمولی مدرسه‌ای در دبیرستانی در کلکته شدم. اینجا هم، درآمد افزایشی نیافت، چون قبول نمی‌کردم در امتحان‌های لیسانس حاضر شوم. بعلاوه، تمام سوابق تحصیلی‌ام را نابود کردم. مدرسه هم‌جوار سوناگچی<sup>۳</sup>

---

<sup>1</sup> Brahmin-pandit

<sup>2</sup> Mofussil area

کمپانی هند شرقی، هندوستان را به سه منطقه بمبئی، کلکته و مدرس تقسیم کرده بود و هر منطقه شهری یا مسکونی خارج از این سه منطقه را مفصل می‌خواندند. این عنوان هنوز در هندوستان استفاده می‌شود.

<sup>3</sup> Sonagachi

منطقه خطرناک و بدنام سرخ<sup>۱</sup> در سرتاسر شهر بود. بخش عمده‌ای از بچه‌های مدرسه از همین منطقه می‌آمدند (بیشترشان هم نام پدری بر خود نداشتند) به این مدرسه می‌آمدند تا درس بخوانند و من، مثل بقیه معلم‌ها، باید نام‌هایی برای پدرهایشان جعل می‌کردم. هرچند از طریق آشنایی‌هایم با این دانش‌آموزان، توانستم اطلاعات و حقایق کافی در مورد نظام تجارتنی خشن و عریان آنها پیدا کنم، جایی که یک پسر بچه اغلب مأمور آوردن مشتری برای مادرش می‌شد. توصیفی از این تصویرهای شوم را در برخی از نوشته‌هایم آوردم.

در آپارتمانی کوچک و بهم ریخته زندگی می‌کردم، آنجا لبریز از هزارها کتاب بود که در هر گوشه‌ای تلنبار شده بودند، اسناد مربوط به اربابان کهن هندی و غربی، لیوان‌های خالی چایی و پاکت‌های سیگار همه‌جایی ریخته بودند، جایی برای حرکت دیگری باقی نمی‌گذاشتند. ازدواج کرده بودم و دختری داشتم، همسرم بعضاً به دیدارم می‌آمد. در زندگی خانوادگی‌ام، روحیه زندگی مشترک را حفظ کرده‌ام ولی به همسرم اجازه می‌دادم زندگی خودش را بدون هیچ شکایتی دنبال کند. معمولاً بیشتر کارهای خانه را خودم انجام می‌دادم، چون مادرم در آن دوران دیگر خیلی مسن شده بود و خدمه زن هم دیگر ترجیح می‌دادند به آن خانه نیایند.

## نویسنده‌ای متفاوت

نویسنده‌ای «خوب» نیستم و نمی‌شود مرا با نویسنده‌ای دیگر «مقایسه» کرد، بلکه فقط نوع متفاوتی از نویسندگان هستم. آنچه در مورد داستان‌گویی مرسوم است – انجام‌شان نمی‌دهم. بلکه نابودشان می‌کنم. از همان ابتدای امر می‌خواستم جدا از سنت نگارش سنتی باشم که تمامی نوشته‌ها را تعریف کرده‌اند.

---

<sup>1</sup> Red light area

اشاره به محله کارگرهای جنسی است و رنگ سرخ هم اشاره به چراغ‌های سرخ‌رنگ داخل ساختمان‌های رقص عریان یا روابط جنسی بر پایه رد و بدل کردن پول است.



نوشته‌هایم قابلیت به زیر سوال کشیدن بخشی از جنبه‌های ادبیات جهان را دارند. سویمال میسرا، مثالی قبل از خود ندارد.

### استفاده از مونتاژ

تلاش کرده‌ام تا مونتاژ، تکنیکی سینمایی، مخصوصاً به سبک آیزن‌اشتاین را به زبان و نگارش بیاورم تا دو یا چند عامل بصری بتوانند همراه همدیگر بشوند و چیزی تازه خلق کنند.

در داستان «جنازه بیوه هاران ماهیجی» یا «مجسمه طلایی گاندی ساخت امریکا» (۱۹۶۹)، سعی کردم وراى هر دو بافت روایتی داستان و مستندسازی بروم. از الگوی کاتِ بارز استفاده کردم، به دنبال فرم سومی در داستان بودم، تا بتواند در نوشتار داستانی به زبان سینمایی، بخصوص تکنیک مونتاژ دست پیدا کند. نتیجه چیزی تازه در بافت ادبیات بنگالی بود، شاید هم چیزی تازه در ادبیات انگلیسی محسوب بشود. «هاران...» را می‌توان یک داستان متعلق به ژانر رئالیسم جادویی هم در نظر گرفت.

بگذارید مثالی از سینمای نئورئالیست ایتالیا<sup>۱</sup> بیاورم. در فیلم دوچرخه دزدها<sup>۲</sup>، صحنه‌ای است که در آن پدر فقیر و پسرش غذا می‌خورند، در نزدیکی‌شان هم دو فرد ثروتمند غذا می‌خورند و پسر بچه بهشان خیره مانده. این دو تصویر متناقض، در یک صحنه کنار همدیگر آمده‌اند، می‌تواند بُعدی سوم خلق کنند. چیزی نوشتاری نیست، بیانیه نیست. بلکه چیزی گذرا است. یک حس است و ناظر یا خواننده خود بخشی از فرآیند تولیدی اثر می‌شود. صرف عنوان داستان، «جنازه بیوه هاران ماهیجی» یا «مجسمه طلایی گاندی ساخت امریکا»، دو ماهیت در کل متفاوت و در تضاد با هم – جنازه در گذشته بیوه‌ای از بنگال و پدر ملت و نماد ملی، گاندی – را کنار همدیگر می‌گذارد.

بعدها، من به همین تکنیک مونتاژ هم حمله کردم؛ برای مثال در داستان «آپاران، می‌شود عفتم را پس بگیریم؟» (۱۹۸۵).

<sup>1</sup> Italian neorealist cinema

<sup>2</sup> Bicycle Thieves

## شیوه‌های بیان

همچنین سوژه‌ها و مضمون‌هایی را نوشته‌ام که در آن شیوه بیان فقط همان است که گفته شده. باور به «واقعیت / رئال» ندارم. به «واقعیت سوسیالیستی / رئال سوسیالیستی» هم حمله کردم. در داستان اخیرم، «لرزه زمین» (۲۰۰۵)، وقتی از جوانی‌ام می‌گویم، به مواجهه یک کشتی‌گیر می‌روم. این تلمیحی از یک نویسنده محبوب و نام‌آشنا است. باهاس کشتی می‌گیرم. خودم هم نمی‌دانم می‌برم یا می‌بازم. زمین زیر پایم به لرزه می‌افتد. همه‌اش درباره کشتی‌گیری با یک نویسنده نام‌آشنا است.

## مخالف تولیدی تجاری

به‌عنوان نویسنده، همیشه مخالف تولیدی تجاری بودم، یعنی برای خواننده‌هایت تولیدی سهلی مهیا کنی تا راحت قورتش بدهند. هرگز این چنین نوشته‌ام.

بعد از آنکه فراتر از چهل سال نوشتم، هنوز اجازه ندادم تا یک کلمه از نوشته‌هایم در نشرهای تجاری کتاب منتشر شوند - آنهایی که برای شهرت و پول به همراه می‌آورند - حتی بعد از آنکه برای انتشار نوشته‌هایم ازم دعوت کردند. نمی‌خواهم برای ناشرهایی بنویسم که پول بهت می‌دهند، چون نمی‌خواهم چیزی بنویسم که آنها فکر می‌کنند می‌توانند بفروشند. اگر آنها دست به انتشار کتاب‌هایم بزنند، بایستی با آنها بسازم. برای همین فقط برای مجله‌های کوچک نوشته‌ام. وقتی ازم دعوت می‌شود تا هم برای نشرهای معتبر و هم مجله‌های کوچک بنویسم، همیشه سراغ این مجله‌های کوچک می‌روم. اگر نویسنده‌های نام‌آشنا هم در مجله‌های کوچک بنویسند، بعد دیگر من برای این مجله‌ها نخواهم نوشت. هرگز هم اجازه ندادم هیچ‌کدام از داستان‌هایم در تئاترهای تجاری مورد استفاده قرار بگیرند. یک دعوت از مجله یا ناشری تجاری، توهینی به خود نویسنده‌ام است. می‌ترسم مبادا هنوز هیچی «تازه» یا بحث‌برانگیز نوشته باشم.

مجله‌های کوچک، تیراژهای اندکی دارند. نمی‌توانند پولی به نویسندگانشان بپردازند. تاکنون، هیچ درآمدی از نوشته‌هایم کسب نکردم.

## انتشار به بنگالی

مردمان اروپا که کتاب‌های نویسندگان اروپایی را می‌خوانند، هرگز متوجه مشکلات رودررو با نویسنده‌ای جدی در زبانی شبیه به بنگالی نمی‌شوند. در آن سرزمین‌ها، نشرهایی خارج از جریان اصلی برای این نویسندگان داریم. چنین نشرهایی در اینجا وجود ندارند. حال چطور نویسندگان همانند سویمال میسرا می‌تواند در مقابل جریان‌های بازار مقاومت کند و نوشته‌های حاکمیت‌ستیز خودش را عرضه کند - اروپایی‌ها بایستی کمی در این مورد بیاموزند.

در جهان نشر بنگالی، تنها کتاب‌هایی منتشر می‌شوند که بتوان آنها را راحت فروخت و سودی هم از فروش‌شان عاید بشود. تاکنون، ناشرها فقط سراغ انتشار چنین داستان‌ها و رمان‌هایی رفته‌اند.

کتاب‌هایم قیمت مشخصی ندارند، عنوان‌های خیلی طولانی دارند و ناشرها نوشته‌های «حاکمیت‌ستیز» مرا درک نمی‌کنند. در نتیجه، هیچ‌کدام از نوشته‌هایم را منتشر نکرده‌اند. وحشت دارند مبادا بازار نوشته‌هایم را قبول نکند. امروز هیچ نویسنده‌ی جدی‌ای در بنگال، نمی‌تواند نویسنده‌ای محبوب هم باشد. هیچ ناشری در بنگال نیست که توانایی انتشار نوشته‌هایم را داشته باشد.

برای مثال، متوجه نمی‌شوند فقط سعی دارم از طریق هر حرف با خواننده‌ام ارتباط برقرار کنم. هیچ مؤسسه‌ی نشری در کلکته حاضر نیست نوشته‌هایم را آن‌طور که می‌خواهم به چاپ برساند.

ولی می‌نویسم، خب بعد نوشتن باید چه کنم؟ چون در چنین بافتی می‌نویسم، هیچ چاره‌ای ندارم به جز اینکه ناشر نوشته‌های خودم باشم. ولی ابزارش را ندارم. یک معلم معمولی مدرسه‌ام. چون مدرک لیسانس ندارم، درآمدم افزایشی نمی‌یابد. بر اساس اصول کاری، من برای شهریه آموزش نمی‌دهم. تاکنون، هیچ امکانی برای اندوختن پول نداشتم، به جز اینکه

پولی را از درآمد کنار بگذارم. از تمام نیازمندی‌های زندگی‌ام زده‌ام، مثلاً لازم نیست برای زنده ماندن ماهی بخورم، به این شکل توانسته‌ام پول جمع کنم. حتی مجبور شدم یک قرض با سود گزاف از سرایدار مدرسه‌مان بگیرم.

با تمامی این‌ها، برخی از خواننده‌هایم خواستار این شده‌اند تا بیشتر از بهای مرسوم کتاب‌هایم را پرداخت کنند، با من بحث می‌کنند که اجازه بدهم تا کمکی کنند. تاکنون به این شکل کتاب‌هایم را عرضه کرده‌ام. قیمت گزافی هم برای هر نسخه درخواست نمی‌کنم، از کاغذهای ارزان استفاده می‌کنم.

هیچ کدام از کتاب‌هایم - هیچ کدام‌شان - تاکنون در تمامی این سال‌ها در هیچ کدام از نشریات جریان اصلی مرور نشده‌اند. چطور چنین چیزی ممکن است؟ خیلی ساده نوشته‌هایم را نادیده گرفته‌اند، جهان نشر بنگال آنها را کنار گذاشته و آنها را انکار می‌کند، تمامیت آنها، اجازه نمی‌دهد تا کسی همانند من، حتی زنده بماند.

## کتاب در مقابل کالا

چطور کتاب‌هایم را می‌فروشم؟ کتاب‌فروش‌ها کالاهای تجاری به اسم کتاب می‌فروشند و به‌همین دلیل، کتاب‌های سوبیمال میسرا در این مکان‌ها عرضه نمی‌شود. علاقه‌ای ندارم کتاب‌هایم را تک به تک و همگی افراد بخوانند. این غیرممکن است.

تیراژهایم کم است. هر کتاب، ارتباطی فردی با من دارد، توسط دست خودم آماده شده. کتاب‌هایم اغلب عنوان‌های خیلی طولانی دارند. یکی از کتاب‌هایم، عنوان هم ندارد - چند اسم پیشنهادی برایش گذاشته‌ام و خواننده هر کدام را پسندید، برای عنوان کتاب انتخاب می‌کند.

کتاب‌فروش‌های خیابان کالج، کتاب‌هایم را نگه نمی‌دارند. برای همین، بعلاوه نوشتن و انتشار، کتاب‌هایم را خودم به فروش می‌رسانم. بر هر گوشه و جنبه کتابم کار می‌کنم، از اینکه نوشته‌اش را آماده کنم، آن را صفحه‌آرایی کنم، جلد کتاب را بسازم، چاپ کنم، حمل کنم، انبار کنم،

پخش کنم و بفروشم. به این شکل، تلاش کردم مخالفتم را با تمامی جنب صنعت تجاری نشر نشان بدهم و روشی جانشین پیشنهاد کنم. برای کسی در وضعیت من، راهی ارتقاء نداریم. برخی از مجله‌های کوچک، تبلیغ کتاب‌هایم را منتشر می‌کنند. ولی آنها خواننده‌های کمی دارند، این را خودم را هم می‌دانم و سعی داریم به همین خواننده محدود دست پیدا کنم. بیشترشان، خودشان کتاب‌هایم را پیدا می‌کنند. آنها اغلب در منطقه مفصل زندگی می‌کنند. برایم می‌نویسند یا تلفنی می‌زنند و می‌خواهند کتاب‌هایم را برایشان پست کنم. همراه کتاب‌هایم از همان اولین دوره، در نمایشگاه کتاب کلکته حاضر بودم. خواننده‌هایم را آنجا می‌بینم. دوست دارم با آنها صحبت کنم، ترجیح می‌دهم همراه این افراد باشم تا با مردمان «باهوش» کلکته همراه شوم، در اینجا می‌توانم شرایط معمولی‌شان را درک کنم. برای همین آماده هستم تا حتی در مقابل یک رویه، یک کتابم را به خواننده‌ام بدهم.

کتاب‌هایم را بعد بحثی با خواننده بهش می‌دهم. کتاب‌هایم قیمت مشخصی ندارند؛ قیمتی پیشنهادی برایشان گذاشته‌ام، یا هرچه خواننده سویمال میسرا فکر می‌کند قیمت مناسبی برای این اثر است. خواننده‌ای که پولی ندارد، می‌تواند یک کتاب را به بهای یک رویه ببرد. در آن سوی دیگر، اگر نخواهم کتابی را به کسی بدهم، هزار رویه هم بخواهد پرداخت کند، کتابی دریافت نخواهد کرد. اگر خواننده‌ام از کتابش راضی نباشد، می‌تواند برش گرداند.

کلی از کتاب‌هایم را در همین نمایشگاه می‌فروشم. وقتی خواننده، کتاب‌هایم را در کیسه خریدش می‌گذارد و می‌گوید، «هیچ کتاب دیگری داخل این کیسه نخواهد شد» - او خواننده‌ام است، این پاداش من است. بر پایه‌اش می‌توانم هویت یک نویسنده را بر خودم قائل شوم.

### در مورد «حاکمیت‌ستیز» بودن

«نظامی» گسترده‌تر وجود دارد که آدمی در آن زندگی می‌کند و می‌نویسد. وقتی آدمی در مورد نظامی جانشین صحبت می‌کند، پس سبک نگارشش

هم بایستی متفاوت باشد - تفکرش، روش اندیشیدنش، هر دو بایستی درونش متفاوت شده باشند. سوال در این نیست که چه می نویسم، بلکه چرا می نویسم، چرا من حاکمیت ستیز هستم. اگر نوشتن بخشی از حاکمیت باشد، پس فقط با حاکمیت ستیزی بایستی آن را به زیر سوال کشید.

خود حاکمیت ستیزی، راه حل نیست، بلکه صرف یک سوال است - سوالی جدی است، همراه خودش زمینه ای یا عملی یا درکی نوین در فعالیت هر روزه زندگی باز می کند. حاکمیت ستیزی، ویژگی ای منفعل نیست، تلویحاً معنای فعالیت و ستهیهدگی<sup>۱</sup> فعالانه را به همراهش می آورد. شعارها و کلمه ها نمی توانند آدمی را حاکمیت ستیز کنند. سرتاسر زندگی و جامعه ما توسط حاکمیت مدیریت می شود و بنابراین نویسنده ای حاکمیت ستیز نمی تواند نسبت به شکل های گوناگون حاکمیت - خانواده، مذهب، ازدواج، حکومت، حزب های سیاسی، مجموعه روابط انسانی و کدهای نفرت انگیز رفتاری - بی تفاوت باقی بماند. این نویسنده، انسانی «تازه» است، آماده قبول هیچ شرطی نیست، همیشه «مستعد» قبول واقعیت ها و ایده های جدید است. فقط وقتی او خارج قلمرو ایده های شرطی شده قرار بگیرد، می تواند واقعیت را درک کند.

یک شخصیت حاکمیت ستیز، انسانی است با نگرشی تازه، یا همان طور که مارکوس<sup>۲</sup> می گوید، انسانی با «حساسیتی تازه» است. برایم حاکمیت ستیزی، گستره ای از شعارهای فریبنده نیست که مرا شورشی «نشان» بدهد. بلکه ریتم رفتاری درون خونم است.

یک شخصیت حاکمیت ستیز چه می تواند بکند، به جز یورش به هیولایی که عاقبت تمامی چهارچوب های نفیس بشریت را نابود خواهد کرد؟ این نبردی بی پناه است، چون خود جنگجو، بخشی از همین جامعه است. هدف او نابودی تمامی انواع الگوهای رفتاری بورژوازی-حکومتی<sup>۳</sup> است، نابودی زبانی عاری از زندگی ولی فریبنده و همچنین نابودی الگوهای کثیف اندیشه است که مرتجع هستند و بر پایه مصرف گرایی بنا شده اند.

<sup>1</sup> Antagonism

<sup>2</sup> Marcuse

<sup>3</sup> State-bourgeois ethics

حاکمیت‌ستیز مقابل تمامی گونه‌های مصرف‌گرایی و فرهنگ بورژوازی و سرگرمی قرار می‌گیرد که مردمان را مجبور به زندگی در شرایطی نفرت‌انگیز (هم از لحاظ مادی و هم از لحاظ معنوی) می‌کند، هرچند در کنارش بهشان لذت‌های سطحی زیبایی‌شناختی می‌دهد. به همین شکل مخالف ادبیات و فرهنگ معروف به طبقه کارگری<sup>1</sup> (عامه مردم) هستیم که هیچی به جز تعبیرهایی اشتباه - البته شاید تعمدی - از ایده‌ها نیست. این نوعی انحراف است و هیچی به جز بردگی در چهارچوب حاکمیتی استبدادی نیست.

عبارت حاکمیت‌ستیز تبدیل به چیزی بنجل شده، لبه‌های تیزش با مصرف بیش از اندازه‌اش، کند شده‌اند. هرکجا بنگری، صدها نفر هستند که خودشان را حاکمیت‌ستیز می‌نامند، آرزوی فروپاشی حاکمیت را می‌بینند. ولی حاکمیت - یعنی که بگوییم قدرت - به سادگی تمامی این «اپوزسیون‌ها» را جذب می‌کند. در آن سوی دیگر، طبیعت حاکمیت در گوناگونی فرم‌هایش است و اینکه برابر خواست زمانه، تغییر شکل می‌دهد. دنیا به کل تبدیل تمدنی بر پایه بازار تبادل کالا شده، در آن همه‌چیز، شامل بر تمامی روابط انسانی و حتی مفهوم حاکمیت‌ستیزی، برای خرید و فروش گذاشته شده. من یک کالای حاکمیت‌ستیز بازاریاب‌پذیر نیستم. خب، بدین شکل، حاکمیت‌ستیز باقی می‌مانم.

## انسان مقدم است

برایم «انسان» اول و مقدم قرار می‌گیرد. منظورم «انسان» در مفهومی نیست که توسط کارفرماهای سیاسی احزاب و همین‌طور طبقه متوسط متکبر مورد استفاده قرار می‌گیرد و سپس در آسایش خانه‌هایشان به گوشه‌ای انداخته می‌شود.

امروزه برای نویسندگان عادی شده تا دلنگرانی‌ها و همدلی آدمی با فلک‌زده‌ها را بیان کنند. این حالا به بخشی از حاکمیت‌ستیزی شکل

---

<sup>1</sup> Proletariat literature and culture

می‌دهد. پس همین هم باید تغییر کند. صرف بیان حاکمیت‌ستیزی تبدیل به راهی برای به زیر سوال کشیدن بیان انسان‌گرایان درون حاکمیت است. من همانند تروفو<sup>۱</sup> باور به استفاده از نوعی «خشونت برنامه‌ریزی شده» همراه با تمامی معناهای ضمنی‌اش دارم.

برایم تنها آنچه ساخته آدمی است، معنایی زیباشناسانه پیدا می‌کند. بیان مارکس<sup>۲</sup>، «هیچ چیز انسانی برایم بیگانه نیست»، برای من خیلی عزیز است.

واقعیت - فرم خام و نفرین شده‌اش - چیزی است که می‌خواهم نشان بدهم. برایم «واقعیت» یک لحظه معین در یک زمان حال بی‌تغییر نیست. واقعیت وضعیتی جدلی مابین گذشته و آینده است.

در ادبیات هیچی شبیه به مورد پیشین یا در کل بی‌مورد نداریم. بایستی حتی از مرز پست‌مدرن هم بگذرم. اگر نتوانم، خب کل نوشته‌هایم را بایستی نابود کرد، چون این اشغال‌ها فایده‌ای نخواهند داشت. در مقابل خودم، در مقابل تمام خلق‌هایم می‌ایستم. همه‌چیز را شامل بر خودم، رد می‌کنم و بدین‌شکل، می‌پرسم. از رکود فکرها، ایده‌ها و باورها متنفرم. گزینه‌های بی‌پایان، افق‌های تازه، درک‌های تازه، روبه‌رویمان قرار دارند... آدمی نمی‌تواند متوقف بشود، نمی‌تواند بر اسطوره‌ها باقی بماند، بایستی راهش را باز بگذارد و پیش بتازد، یا فاسد خواهد شد.

برایم، ادبیات نمی‌تواند به کل بر پایه صرف وضعیت یا پلات یا شخصیت یا مضمون قرار بگیرد. خلاقیت ظاهری پرهرج و مرج، بی‌صبر، جدا افتاده و اغلب عاری از پایان یا راه‌حلی قطعی است. در اینجا، علایق، خواسته‌ها، تنفرها، حرارت‌ها، خشونت‌ها، عشق، انسانیت، همه‌چیز مخلوط هم می‌شوند و نقشی اساسی بر شکل بخشیدن به حیات بازی می‌کنند. بدین‌شکل در یک آن هم سوژه‌گانی<sup>۳</sup> می‌شود و هم عینی‌انگار<sup>۴</sup>، هم متمدن و هم سرشار از امیال شهوانی<sup>۵</sup> است.

<sup>1</sup> Truffaut

<sup>2</sup> Marx

<sup>3</sup> Subjective

<sup>4</sup> Objective

<sup>5</sup> libido



مهم‌ترین تشویق برای نوشتن، کنجکاوی‌ام بر پیچیدگی زندگی است. با نوشتن می‌خواهم دریابم زندگی چیست، چه ورای جنبش یا عملش مشخص قرار می‌گیرد.

کنکاشم بر زندگی و احتمال‌هایش، الگوها و ترکیب‌های گوناگون‌اش، کمکم می‌کند. بهترین دانش تنها از طریق ارتباط با خود زندگی نصیب آدمی می‌شود.

انسانیت سرکوب شده در مرکز نوشته‌هایم قرار می‌گیرد. وقتی می‌بینم یک بخش بی‌پناه انسانیت، بر علیه نابرابری‌ها به مقابله برمی‌خیزد، نیرو می‌گیرم. سیاست‌های خام، هیچ نقشی در نوشته‌هایم بازی نمی‌کنند. اگر چیزی سیاسی هم وجود دارد، این از صرف رفتارهای عامه وارد نوشته‌هایم شده. من از خیال‌پردازی نمی‌نویسم، مواد داستانی اطرافم را جمع می‌کنم، از نظم پیچیده اجتماعی که درش زندگی می‌کنیم، الگو می‌گیرم.

### درباره طرز تفکر طبقه متوسط

از طرز تفکر طبقه متوسط متنفرم، اندیشه‌ای که با نگرستن به رژلب لبان همسرش، خون می‌گیرد. توهینی است تا کنار ادیبانی همانند رابیندرانات تاگور<sup>۱</sup> قرار بگیرم.

بگذار مردم واقعیتی را ببینند که توصیفش می‌کنم. بگذار خودشان وضعیت حقیقی را ببینند و تن‌شان بلرزد، بگذار بر وضعیت اجتماعی ریاکارانه‌شان به فکر فرو روند. سرنگونی زمانی شروع می‌شود که مردم قدرت اندیشه خودشان را توسعه بدهند، نه اینکه به صرف قدرت سیاسی دست بیابند. می‌خواهم مردم را به چنین سطحی از درک برسانم تا بتوانند وضعیت خودشان را درهم بشکنند. تا اینجا، فرآیند نشر تبدیل به فرمی شده است که از طریقش می‌توانم حساسیت، هیجان و غرغره‌های سوزناکم را سردهم. می‌خواهم با قلمم مردم را زخم بزنم و دنبال راهی می‌گردم تا بتوانم به روش خودم هم زخم بزنم. برایم مهم نیست نتیجه‌اش در ادبیات یا در هر چیز دیگری باشد.

---

<sup>1</sup> Rabindranath Tagore

ادبیات چپ‌گرایانه صرف آگاهی طبقاتی نیست، بلکه فراتر از آن، ادبیاتی از تنفر به طبقات اجتماعی است. با خواندن چنین ادبیاتی، خون بر قلب بورژوازی بایستی یخ بندد. این ادبیات، نمی‌تواند بخشی از ادبیات به هدف لذت باشد. بلکه می‌بایست ویرانگر باشد - و لحظه‌های خلاق از دل چنین انفجار ویرانگری بیرون بزنند. نبایستی نسبت به هر راه مکانیک‌واری خوش‌بین باشیم. بلکه بایستی سیخ به هر غده سفلیسی این تمدن تقسیم طبقاتی شده بزنیم تا به آزادی برسیم. مردم با خواندن چنین ادبیاتی می‌توانند خودشان تصمیم بگیرند که کدام درست و کدام اشتباه است. خیال‌پردازی در این میانه ضروری است. همین خواننده را می‌خ‌کوب ادبیات می‌کند. ادبیات چپ‌گرایانه که ما منتظرش هستیم، ادبیاتی خیال‌پرداز است و خواننده را غرق شعله‌های نفرت از طبقات اجتماعی می‌کند.

انقلاب صدایی تهی نیست. بلکه فرآیندی خلاق است. همان‌طور که صدای تقلاهای نبرد طبقاتی بایستی در ادبیات شنیده شود، در کنار آن همچنین به خلاقیت هم احتیاج داریم. چون اگر ما نتوانیم این دو جنبه را در کنار هم بیاوریم، بعد دیگر نوشته‌های معروف به انقلابی ما یک‌بعدی خواهند شد.

صرف حیات طبقه متوسط تحصیل‌کرده، وابسته به فقر و نبود آموزش در مردمان عادی است. رویای آنها، مصرف‌گرایی آبکی بورژوازی است. آنها در لفظ به کمونیسم خدمت می‌کنند، در حالی که در واقعیت رضایت‌شان از والاتر قرار گرفتن بر مردمان کارگر است. این مردمان زیرک با کمی تحصیل و کمی پول، نیازمند را باید عیان ساخت - برای مثال، وقتی آنان با راننده ریشکا یا پینه‌دوز توی جاده چانه می‌زنند تا پول کمتری پرداخت کنند.

ارزش‌های طبقه متوسط مهم‌ترین مانع تغییر اجتماعی است. مارکسیسم را تمرین می‌کنیم، در حالی که نگرهبان این نظام ارزشی باقی ماندیم، در نتیجه‌اش، رهبر یک اتحادیه تجاری بایستی به کالیگات برود تا قبل از تظاهرات دعا بخواند، یا یک دانشمند هسته‌ای چاره‌ای ندارد جز اینکه پیرو

سای بابا<sup>1</sup> باشد. می‌خواهم یورش به چنین نظام ارزشی ببرم، می‌خواهم پوست کلفت کرگدنی‌شان را پاره کنم. برای همین بایستی از زبانی بشدت موهن استفاده کنم. به دلنشینی و بلاغت زبانم فکر نمی‌کنم، باوری بهشان ندارم. از هرچه بشود استفاده می‌کنم مگر نه نمی‌توانم به اهداف زبانی‌ام دست بیابم. می‌خواهم چنان حمله‌ور بشوم تا ما، طبقه متوسط، بتوانیم وضعیت کنونی‌مان را ببینیم و خودمان نابودگر توده گندیده نظام اجتماعی‌مان باشیم. قطعاً بایستی به مرحله پس از آن هم فکر کرد، ولی خوشحالم اگر فقط بتوانم حمله‌ای ویرانگر به سرانجام برسانم. بنابراین نمی‌خواهم یک داستان مارکسیستی «سرهم کنم» که در آن احتمال ارتقاء اجتماعی آشکارا در انتهای نوشته‌ام نقش بسته باشد. اگر نابودی گریزناپذیر نشان داده شود، سپس ساختار مطلوبو به شفافیتی آشکار می‌رسد.

### درباره گاندی

دچار نوعی سوال به گاندی هستم. او در عنوان اولین مجموعه داستان کوتاهاجم بود («مجمسه‌ی طلایی...»). خر سفید در «درخت پول» سمبلی از گاندی است تا خلوص او را در کنار حماقت بی‌پایانش نشان بدهد. فقط یک خر کاری را می‌تواند بکند که او با کشور ما کرد.

### درباره سکس

تلاش کردم تا سکس را از قلمرو صرف لذتی حشری دور کنم. در عوض ازش برای آشکارسازی شخصیت شرمسار اخلاقیات طبقه متوسط استفاده کردم. مقدس‌ترین رابطه مابین مرد و زن به صرف یک کالا تحلیل یافته. مخصوصاً در تازه‌ترین نوشته‌هایم، به سوگواری‌اش نشستم، اشک‌ها ریخته‌ام.

### داستان‌هایم

---

<sup>1</sup> Sai Baba

برای درک داستان‌هایم، آدمی بایستی به ورای زبان بنگالی برود. همان‌طور که برای درک جویس<sup>۱</sup>، آدمی بایستی زبان انگلیسی را فراموش کند.

نمی‌توانم داستان‌هایم را در یک جمله ساده توصیف کنم. آنها پیچیده و چند بُعدی‌اند.

### نویسنده‌ای آرمانی

نویسنده‌ی آرمانی‌ام، سویمال میسرا است. همچنین دوستار خواندن جویس، مخصوصاً شب‌بیداری به سوگورای فینیگان<sup>۲</sup>، کافکا<sup>۳</sup>، پروست<sup>۴</sup> و همچنین دو ساد<sup>۵</sup> هستم.

### جوایز

اعتقادی به جوایز ادبی ندارم. در این بافت، پرخاش ساتر مهم می‌شود. او جایزه نوبل ادبیات را رد کرد و گفت که اگر بخواهند جایزه استالین را بهش بدهند، آن را هم رد می‌کند. در شروع نوشتنم، این کارش تأثیر بزرگی بر من گذاشت. این ایده که کار یک نویسنده، در مقابله و در یورش به حاکمیت است.

### به چه رسیدم؟

در یک آپارتمان نقلی اجاره‌ای زندگی می‌کنم. همسرم می‌گوید پولی که خرج کتاب‌هایم می‌کنم، می‌توانست برای ما آپارتمانی گنده و دل‌نشین در یک منطقه شیک کلکته مهیا کند. ازم می‌پرسد، «ادبیات بهت چی داده؟» از این رفتار بی‌امان شورشی‌ام به «چه» رسیدم؟ در بافت معنایی تمدنی مصرف‌گرا از «رسیدن»، به هیچی نرسیدم. صرفاً بی‌امان در مسیر درک‌ها

---

<sup>1</sup> James Joyce

<sup>2</sup> *Finnegan's Wake*

<sup>3</sup> Kafka

<sup>4</sup> Proust

<sup>5</sup> De Sade

و لذت‌هایم رفته‌ام. توانستم تا می‌شود خودم را بیازمایم و با لذت فراوانی پیش بروم و به آزمودن خودم مشغول باشم. تمامی چیزهایی که درست به نظر می‌رسند، همان‌ها را از هر چیزی باید آزمود. از هر خط نوشته‌ام که بیشتر خوشم بیاید - همان را اول خط می‌زنم.

### **درباره ترجمه**

تبدیل آثارم به زبان انگلیسی، کار بی‌اندازه دشواری است. بدون آشنایی به زبان و فرهنگ بنگالی، درک ساختار حاکمیت‌گریز نوشته‌هایم خیلی سخت است. در نتیجه ترجمه، چالش برانگیز می‌شود.

## درباره ترجمه انگلیسی داستان‌های سویمال میسرا و. راماسوامی

دوستانم، مارینال بوز<sup>۱</sup>، پزشک و نویسنده مرا در سال ۲۰۰۵ به نام سویمال میسرا آشنا ساخت، وقتی ازش خواستم تا یک نویسنده ادبیات معاصر بنگال را با آثاری بااهمیت نام ببرد. گفتم نوشته‌هایش را به انگلیسی ترجمه می‌کنم.

بوز گفت خواندن آثار میسرا همیشه برایش تجربه‌ای آموزنده بوده. گفت بندرت دیگر آثار نویسندگان بنگالی را می‌خواند، حال به خواندن آثار میسرا ادامه می‌دهد. «عظمتش دست‌نخورده باقی مانده. قدرت نویسندگی‌اش در لحن گستاخ و کفرگویی است و همین‌طور در ترسیم‌سازی بی‌رحم و سازش‌ناپذیرش از زندگی و زمانه ما.»

بوز چند روز بعد، شماره میسرا را بهم داد. بهشان تماس گرفتم و از تمایل خودم به ترجمه نوشته‌هایش گفتم و اینکه خواستار یافتن کتاب‌هایش هستم. میسرا مرا به چند کتاب‌فروشی در خیابان کالج کلکته راهنمایی کرد و همچنین به ناشری که داستان‌ها و رمان‌هایش را عرضه می‌کند. بلافاصله دنبال کتاب‌ها رفتم و هرچه موجود بود خریدم.

چند ماه بعد، ترجمه اولین داستان میسرا را شروع کرد، انگیزه کارم هم بوز بود. و بعد تلفنی به میسرا تماس گرفتم و گفتم درحقیقت ترجمه آثارش را شروع کردم و اینکه ترجمه یک داستان را هم به پایان رساندم. ترجمه را با پست برایش فرستادم، همان‌طور که هر داستان دیگر را هم بلافاصله بعد از اتمام ترجمه، برایش پست کردم. و این شروع همکاری ما و یا بگوییم دوستی ما بود. میسرا در فرآیند ترجمه تشویق‌م می‌کرد و موهبت به این پروژه‌ام می‌بخشید.

---

<sup>1</sup> Mrinal Bose

با تشکر از سوبیمال میسرا و دوستش پروشتا گاش (لالا) که مجله کوچک جاری بوباجودھیا (ادامه به جنگ خاموش) را سردبیری و عرضه می‌کند، به بیشتر آثار منتشر شده میسرا، همچنین به نوشته‌های در مورد میسرا و مصاحبه‌هایش هم دست یافتیم.

- - -

میسرا در ۱۹۶۷ نوشتن داستان را شروع کرد. در میان چهره‌های تأثیرگذار بر نوشته‌هایش، او این‌ها را نام می‌برد: داستایوسکی که استاد روایت است؛ پروست برای سبک متمایز نگارش؛ آیزن‌اشتاین فیلمساز برای تکنیک مونتاژ؛ جویس که شب‌بیداری به سوگواری فینیکان محبوب‌ترین کتابش برای میسرا است؛ سارتر به خاطر عمل سیاسی‌اش با رد جایزه ادبی نوبل و تأکید او بر روش زندگانی؛ ساموئل بکت، مخصوصاً برای نوشته‌هایش به نشر؛ ویلیام بارز برای الگوی کات؛ و ژان-لوک گدار فیلمساز، برای استعدادش در ساخت فیلم با استفاده از ابزار جدل. در میان نویسندگان بنگالی که برش تأثیر گذاشته‌اند، میسرا، جاگادیش کوپتا<sup>۱</sup> (یک نویسنده زمانی محبوب و هم‌اکنون فراموش شده. سارات چاندرا چاتورجی<sup>۲</sup>)، کمال کومار ماجومدار<sup>۳</sup> و آمیا بوشان ماجومدار<sup>۴</sup> را نام برد. با این حال، به‌رغم این تنوع و تأثیرگذاری‌های گوناگون، نوشته‌های میسرا منحصر به فرد باقی مانده‌اند. صنعت نشر جریان اصلی بنگالی، رسانه‌ها و ادبیات سلطه آشکارا نوشته‌های میسرا را نادیده انگاشته‌اند. در نتیجه، نام او گسترده در بنگال ناشناخته باقی مانده. هیچ ترجمه‌ای از نوشته‌هایش به انگلیسی یا هر زبان دیگری در گسترده جهان ادبیات موجود نبود. هرچند میسرا فارغ از تنگدستی‌اش و رها از شهرت، جایزه یا تمایز، خیلی ساده به نوشتن ادامه داد - و به این شکل، به سنت ادبیات مقاومت در بنگال زندگی بخشیده و آن را غن‌تر ساخته.

---

<sup>1</sup> Jagadish Gupta

<sup>2</sup> Sarat Chandra Chatterjee

<sup>3</sup> Kamal Kumar Majumdar

<sup>4</sup> Amiya Bhushan Majumdar

انگشت‌شمار خواننده‌هایش در هندوستان و بنگلادش، بخصوص در مجلات کوچک و ادبیات موازی و چند نویسنده نام‌آشنا، والاترین ارزش‌ها را برایش قائل هستند.

با انتخاب‌های زندگی‌اش - مثل نابودی گواهی‌نامه مدرک دانشگاهی‌اش، یا بیخالی‌کاری در کالج و به‌جایش آموزش‌گار در مدرسه‌ای در سوناگچی شدن، آن هم در محله بدنام سرخ کلکته - و از طریق نوشتن و انتشار فردی نوشته‌هایش، میسرا توانست جدا از جامعه اطرافش قرار بگیرد. او منتقدانه هر جنبه چنین روابطی و رابطی همانند انتشار کلمه و کتاب، ارتباط نویسنده و خواننده و مابین نوشتن و جامعه، همچنین بافت جامعه‌ای بشدت بی‌سواد را به زیر سوال می‌کشد.

سوبیمال میسرا همانند یک فرقه<sup>۱</sup> مرموز در ادبیات بنگالی است. و از طریق اینترنت، وبلاگ‌ها، ویکی‌پدیا و یوتیوب، خواننده‌های میسرا می‌خواهند نامش را بیشتر نمایان سازند.

- - -

میسرا را حاکمیت‌ستیز و تجربه‌گرا در نظر می‌گیرند، کسی که با یکدنگی از نشر و مجلات دوره‌ای جریان اصلی پرهیز کرده، کپی‌رایت را قبول نمی‌کند و همین‌ها توانست مرا مجذوب و کنجکاو نوشته‌هایش کند. هرچند لحظه‌ای که شروع به مطالعه نخستین داستان‌هایش کردم، دریافتم شباهتی بین دریافت و عمل اجتماعی متمایز من و او وجود دارد. از ۱۹۸۴ برای عدوانی‌ها و زاغه‌نشین‌های کلکته کار می‌کنم، به دنبال ارتقاء حق و حقوق طبقه کارگر و فقیر شهر هستم. داستان‌های میسرا نگاهی به فلک‌زده‌ها و طبقه محروم جامعه دارد. نوشته‌هایش سمبل‌گرایانه و با لحن گزنده به نقد آداب و رسوم اجتماعی می‌رود. خب، اینجا کسی از طریق ادبیات و به روشی خیره‌کننده متفاوت، به بیان تصویرها و بازتاب‌هایشان پرداخته و نادیده انگاشته‌ها را وارد نوشته‌هایش کرده. ساختار، نگرش و

<sup>1</sup> Cult



کارم، مرا از دیگر مردمان جدا نگه داشت، هرچند به لطف نقش‌های چندگانه - و اغلب متضاد همدیگر - زندگی‌ام، به زندگی در میان‌شان ادامه دادم. بنابراین حیاتی منزوی دارم. در میسرا توانستم خوشایندی معنوی بیابم.

این حقیقت عیان است که چندین داستان میسرا ریشه در کلکته دارند و دانش گسترده نویسنده از شهر و لایه‌های گوناگون اجتماعی مردمان آن را آشکار می‌سازد و این هم به جذب من به آثارش کمک کرد و برابر ساختار و همراهی خودم با این شهر شد. تصویرسازی آشکار او همراه با اشاراتی نقشه‌برداری به مکان‌های متعدد کلکته است: میدان، بنای یادبود، خیابان پارک، پل خیدرپور، استرند<sup>۱</sup>، آدی گنگ<sup>۲</sup>... میسرا از کیفیت و ویژگی‌های زندگی در لایه‌های متفاوت شهر می‌داند. او تفاوت‌های ظریف زندگی روزمره کلکته و بنگال را بدست می‌گیرد و آنها را از طریق تفاوت لهجه‌های فقرا بیان می‌کند، مثل تسلطش بر لهجه شرق-بنگال، یا لهجه منطقه شهری کلکته، یا لهجه پارگاناس جنوبی شماره ۲۴<sup>۳</sup> (جایی که بسیاری از فقرای کارگر داستان‌هایش زندگی می‌کند). میسرا از کیفیت روشنایی و خنکی نسیم صحبت می‌کند، به مکان‌های مشخصی ارجاع می‌دهد، از بخش‌های خاصی از سال صحبت می‌کند، یا به زمان مشخصی از روز اشاره می‌کند، تمامی این‌ها هم در شهر کلکته رخ می‌دهند. او به هراس‌هایی آشناست که می‌توانند زیر سایه‌های درختی در میدان کمین کرده باشند.

تمامی زندگی‌ام را در کلکته زیسته‌ام، ولی هیچی از ادبیات بنگالی نخوانده بودم. سوبیمال میسرا اولین نویسنده بنگالی بود که آثارش را به خواندن نشستیم. درحقیقت کمی در مورد مجله‌های کوچک بنگالی می‌دانستم، ولی خواننده‌شان نبودم. رابطه‌ام با بنگالی مثل کسی است که کارکشته زبان است و تخصص خودش را خیلی ساده از زندگی، کار و همراهی با بنگالی‌زبان‌ها کسب کرده باشد. این زبان را با گوش یاد گرفتم، همان‌طور

<sup>1</sup> Strand

<sup>2</sup> Adi Ganga

<sup>3</sup> South-24 Parganas

که کسی میل به یادگیری و درک از طریق ارتباط‌های صوتی داشته باشد. در بخش‌های گوناگون شهر آمیخته‌ام. به‌عنوان یک دوستدار ادبیات، البته، آثار گوناگونی از سرتاسر جهان خواندم، هرچند به انگلیسی خواندم و اگر نویسنده انگلیسی‌زبان نبود، ترجمه انگلیسی کتاب را می‌خوانم. پیش‌تر، معدود ترجمه‌هایی به بنگالی یا به انگلیسی انجام داده بودم. ولی هرگز سراغ ترجمه ادبی از بنگالی به انگلیسی نرفته بودم. خب پس این پروژه یک مترجم نبود، بلکه پروژه‌ای برای ترجمه محسوب می‌شد. در پروژه میسرا، نقش خودم را خیلی ساده آورنده داستان‌هایش به دیگران از طریق زبان انگلیسی یافته‌ام.

هم‌اکنون چنین سال است به خوانش متون مذهبی مشغول هستم. در این روند، رهیافتم چنین بود که به طور ضمنی قبول کردم بخوانم، بدون هیچ سوال یا نقدی و فقط به درک نوشته مشغول باشم. در ترجمه سوبیمال میسرا، رهیافتم مشابه این بود: هر واکنش فردی نسبت به نوشته را خاموش نگه دارم و خیلی ساده با ایمانی به متن، اثر اصلی را ترجمه کنم، خوانده‌ام را به نوشته‌ای انگلیسی تبدیل سازم. در این روند جایگاهم در این جامعه هم رسم شده، هرچند خودم در اینجا یک بیگانه<sup>1</sup> - یک تامیلیان<sup>1</sup> و ناآشنا به ادبیات بنگال هستم. این نگاه خیره یک بیگانه را بهم می‌دهد، ولی درک مرا و همچنین کیفیت ترجمه‌ام را محدود می‌سازد.

در فرآیند ترجمه، نظم طبیعی‌ام وابستگی به متن اصلی است و اینکه هیچ تغییر فردی در متن نمی‌دهم. انگار فقط تنها یک ترجمه درست و دقیق امکان‌پذیر باشد! هرچند در گذر سال‌ها، آموخته‌ام که راه‌های گوناگونی برای ترجمه می‌توانند وجود داشته باشند. بعضی وقت‌ها، ترجمه انگلیسی می‌تواند کیفیت ادبی متن ادبی را کامل نداشته باشد؛ در این مورد، لابد متن را نباید به انگلیسی ترجمه می‌کردند. پس اصلی‌ترین وظیفه‌ام در هنگام ترجمه، خلق نسخه انگلیسی تقریباً دقیقی از متن اصلی است. بنابراین، به کارم بر ترجمه ادامه می‌دهم، در ویرایش‌هایم چیزی را در اینجا تغییر می‌دهم، چیزی را از آنجا خط می‌زنم و مانند آن. بتدریج به این

<sup>1</sup> Tamilian

ایده رسیدم که کمی هم در متن حاضر باشم و از دقت مکانیکی به نفع کیفیت ادبی متن یک ذره دور بشوم.

اگر دقیق‌تر صحبت کنم، لغت‌نامه یا یادداشت‌هایی بایستی ضمیمه متن کتاب باشند، تا بتوانند زبان‌شناسی-فرهنگی بافت درونی متن را در ترجمه نشان دهند و به خواننده غیر بنگالی و غیر هندی منتقل سازند. یک ترجمه ساده از متن نمی‌تواند تمامی آن چیزهایی را منتقل کند که در متن اصلی داستان موجود هستند - تمامی این‌ها را میسرا هم بهم گوشزد کرده بود: نظرهایش بر داستان‌ها، درباره کنایه‌ها، سبک و همانند آن مرتب بدستم رسیدند. هرچند فهمیدم اضافه کردن چنین لغت‌نامه‌ای، این کتاب را خسته‌کننده می‌سازد و آن را دست‌ورزبانی می‌کند و بنابراین، این ایده را کنار گذاشتم.

- - -

به نظرهای دیگران، مثل خوانندگان میسرا که به انگلیسی هم کتاب می‌خوانند، احتیاج داشتم. برای همین ترجمه‌هایم را در اختیار آشنایان قرار دادم و همچنین این ترجمه‌ها را به دوست‌ها و اعضای خانواده‌ام در کلکته و دیگر جاها دادم. سعی کردم پیشنهادهایشان را اجرایی کنم. دکتر مارینال بوز فقط مرا به میسرا معرفی نکرد، همچنین در کنارم باقی ماند، بهم یادآوری کرد تا کار را شروع کنم. او با هیجان فراوانی ترجمه‌هایم را می‌گرفت، نظر صادقانه، نقدها و پیشنهادهای صادقانه خودش را بلافاصله بهم می‌داد و با اشتیاقی بیشتر، منتظر داستان بعدی می‌ماند. آنکور ساها<sup>۱</sup>، نویسنده و منتقدی مقیم امریکا و سووا چاتوپادحیا<sup>۲</sup>، خواننده میسرا که مدخل سوبیمال میسرا در ویکی‌پدیا را نوشته و وبلاگی در مورد ادبیات موازی بنگالی به نام *بویپارا*<sup>۳</sup> را می‌نویسد هم مایه دلگرمی فراوانی برایم

---

<sup>1</sup> Anjur Saha

<sup>2</sup> Souva Chattopadhyay

<sup>3</sup> Biopara

بودند. نیلوتپال روی<sup>۱</sup>، محقق ادبی و خواننده میسرا که خود میسرا او را قدیمی‌ترین محقق نوشته‌هایش معرفی می‌کند، ترجمه‌ها را خواند و ارزشیابی منتقدانه‌ای بر آنها داشت. این کارها، جواب برخی از شک‌هایم نسبت به کیفیت ترجمه‌ها را نسبت به متن اصلی رفع کرد. هرچند در کنارش، نسبت به کوتاهی‌هایم هم آگاهی یافتم. برای مثال، سووا ازم خواست تا «برادران کثافت و گه» را در سبک حکایت‌های کاتربری<sup>۲</sup> بازنویسی کنم. این کار مانده است تا در آینده انجام شود.

هرچند بیشتر از هر چیزی، شانس ادامه گفت‌وگو با میسرا را داشتیم، تقریباً بیشتر مواقع از طریق تلفن که توانست در مسائل گوناگون روندی آموزشی باشد، همین‌طور نقدها و حاشیه‌های داستان‌ها و نوشته‌ها و فکرهایم را هم در اختیارم بگذارد. سعی کردم تمامی این‌ها را درون خودم داشته باشم و در هنگام ترجمه، به متن اضافه کنم.

پس این ترجمه‌ها، با تمامی بی‌طرفی‌شان، چیزی شبیه به یک پروژه جمعی شدند، هرچند من مسئولیت نهایی بر نتیجه نهایی را بر دوش دارم. هرچند این موضوع رضایت فردی هم هست، چون نهاد درونی‌ام در تلاش برای همراهی حساسیت‌ها و انرژی‌های فردی در جهت تلاش و نتیجه‌ای جمعی بوده است.

- - -

دکتر بوز همچنین مرا به آفریده یلینک<sup>۳</sup> آشنا ساخت، او نویسنده‌ای اتریشی است که به آلمانی می‌نویسد و شباهت‌هایی بین میسرا و او را برایم آشکار ساخت. به‌رغم تفاوت گسترده در پیش‌زمینه و محیط محلی، میسرا شباهت‌هایی با آفریده یلینک در اساس خلق داستانی خود و انتخاب‌های

---

<sup>1</sup> Nilotpal Roy

<sup>2</sup> *The Canterbury Tale*

<sup>3</sup> Elfriede Jelinek

آفریده یلینک برنده نوبل ادبیات سال ۲۰۰۴، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و فمینیست اتریشی است و در زمان آماده‌سازی این کتاب، هنوز برنده نوبل نشده بود.

نامعمول زندگی‌اش و تزلزل‌ناپذیری و سرسختی‌اش در درک سقاوت‌های جامعه دارد. هردو نویسنده این سوال‌ها را یادآور می‌شوند: نوشتن چیست؟ چه کسی می‌نویسد؟ چه نوشته می‌شود؟ ما چه می‌دانیم؟ چه می‌خوانیم؟ چرا می‌خوانیم؟ برای خواننده‌ای که ادعای نویسندگی هم دارد، این سوال‌ها پیش کشیده می‌شوند: چرا می‌نویسم؟ ترجمه میسرا بدین شکل برایم فرآیند رشد شخصی هم بود.

در زندگی واقعی، سویمال میسرا انسانی ساده، گرم، خوش‌قلب، واقع‌بین و ملایم است. او کوچک‌ترین خودنمایی، ادا، وقار، عظمت یا شهرتی نشان نمی‌دهد. بعد از بیشتر از چهل سال نوشتن، او حالا گمنامی را چون نشانی از افتخار بر خود دارد. او متواضع است، ولی عاری از احترام شخصی نیست و احترام به وقار و استقلال انسانی نشان می‌دهد، تمامی این‌ها را با بی‌امانی، بی‌رحمی، گریزناپذیری، حرارت و پژمردگی سن نشان می‌داد، وضعیتی نگران‌کننده هم دارد، وضع سلامتی‌اش وخیم است و بینایی‌اش رو به افول گذاشته. کیفیت معصوم، خالص و فاسد نشده در اوست. او یک ایده‌آل‌گرای خستگی‌ناپذیر و مردی وافادار به اصول باقی مانده، به‌رغم اینکه محیط اطراف او را تباهی، ماتم‌زدگی و پژمردگی پر کرده‌اند.

میسرا به‌عنوان یک نویسنده فعال اجتماعی، سختگیر است. او به خواننده‌اش اجازه نمی‌دهد تا در آسودگی‌اش غرق شود و داستانی را بخواند. حتی درک اینکه نویسنده دقیقاً می‌خواهد چه بیان کند یا به چه برسد، ساده نخواهد بود و بایستی خواننده برای رسیدن به آن تلاش کند. نوشته‌هایش برای خواننده فعالیتی است که باید درگیر نوشته بشود. خواننده آسوده‌خواه – او نمی‌تواند به خوانش میسرا دست بزند. خیلی ساده فقط وقت تلف می‌کند، خوانشش ختم به ناهماهنگی گسترده‌ای می‌شود. میسرا برای خواننده‌ای مناسب دام پهن کرده، برای خواننده‌ای که خود فعال در خوانشش حاضر باشد.

ناشناختگی میسرا و اینکه به انگلیسی یا هیچ زبان دیگری ترجمه نشده بود، یعنی ادبیات هندوستان و صحنه ادبیات جهان، چیزی بسیار ارزشمند را از کف داده بودند. ترجمه میسرا، کاری پر مانع است، نیازمند زمان و

دریافت نقد دیگران است تا بتوانی با مهارت کافی کیفیت‌ها و تأثیرهای متن اصلی را به ترجمه‌ات منتقل کنی. ولی ترجمه‌ای حیاتی است، تا بتوانی توجه‌ای جهانی را به صدایی متمایز و آثاری ارزنده از نویسنده‌ای توانا جلب کنی، چهره‌ای دلیر را به جهان ادبیات بیاوری و متفکری مهیب نسبت به این جهان و زمانه‌ای که مقیم آن هستیم، نمایان سازی.

- - -

داستان‌های کوتاه، بخش مهمی از آثار میسرا هستند و احتمالاً برای خواننده‌ای غیر بنگالی، راحت‌تر از بقیه نوشته‌هایش درک خواهند شد. میسرا فراتر از یکصد داستان کوتاه نوشته. آنها را بهتر از عنوان داستان کوتاه، می‌توان با عنوان‌های هنرنشر یا *آثار مکتوب*<sup>1</sup> خطاب قرار داد. داستان «جنازه بیوه هاران ماجهی یا مجسمه طلایی گاندی» (۱۹۶۹) ادبیات بنگالی را مانند توفانی درنوردید. این داستان با چند جمله بریده بریده و کوتاه، زندگی خانواده‌ای فقیر و کشاورز را نقش می‌زند، همین تبدیل به ساختاری اسطوره‌ای و کامل می‌شود، با معناهای ضمنی تاریخی، ملی و جهانی راه پیدا می‌کند. این داستان به پایان خودش می‌رسد ولی در واقعیت چنین نمی‌شود، چون این رنجی است که هزارها خانواده کشاورز را همچنان نابود می‌سازد.

در ضدِ داستان‌های میسرا، تنوع گوناگونی از سوژه، سبک و فرم مشهود است. در میان ویژگی‌های میسراگونه، عنوان‌های طولانی و تکان‌دهنده، رئالیسمی ناآرام؛ حکایت عینی ولی غیر احساسی از زندگی مردمان مطرود؛ روایتی حکایت‌گونه؛ استفاده از عبارت‌های فولکوریک، شعر و نظم؛ گزارش‌های روزنامه‌ای؛ تکنیک‌های سینمایی مثل مونتاژ، کولاژ، تقاطع و مضمون؛ نقدی عیان‌ساز و غریزی؛ و جنبه‌های بصری، گرافیکی و تأثیرهای جنبشی خودی نشان می‌دهند؛ تمامی این‌ها نزدیک به نمایش

---

<sup>1</sup> *Prose-art or text-works*

تصویری می‌شوند داخل ذهن خواننده‌ای که این اثر او را خطاب قرار داده است، در ذهن او لانه می‌گیرند و در آگاهی او رمزگشایی می‌شوند. میسرا از تمامی قواعد دستور زبان و نگارش سود می‌برد. داستان‌هایش اغلب روایت‌هایی طولانی و عاری از نقطه‌گذاری دارند - ممتد، مستمر و خشن هستند - در فرمی نوشته شده‌اند که خواننده‌شان را در معرض هجوم خود قرار دهند، او را به نقطه‌ای از پریشانی خفه‌کننده برسانند. میسرا طوری نوشته تا آگاهی طبقه متوسط را جریحه‌دار کند. تا اینجا، مردمان داستان‌های میسرا را فجیع و تهوع‌آور در نظر گرفته‌اند. در مجموعه نثر میسرا با عنوان «پسر و قاتل»<sup>۱</sup> (۱۹۹۶)، نویسنده نام‌آشنای بنگالی، دیش رای<sup>۲</sup> اعتراف می‌کند که میسرا فرمی متمایز به بیان پست‌مدرن در ادبیات بنگالی آورده. او می‌گوید، «سویمال میسرا می‌توانست خیلی ساده داستان‌های خیلی خوبی به سبک مرسوم بنویسد. در عوض، او انتخاب کرد تا خود داستان‌نویسی را سوژه نگارشش قرار دهد. او خودش را منحصر به محدودیت‌های فرم نکرده. در نتیجه انتخاب‌های شخصی‌اش، داستان‌هایش به‌جای اینکه فقط داستان خطاب شوند، می‌توانند نثر هم خطاب شوند.»

مشاهده‌ای دقیق از مردم و جامعه (مثل نویسنده اردو زبان، مانتو<sup>۳</sup>) او را تبدیل به انسان‌شناسی ساخته که از بنگالی‌ها همراه با گوشی دقیق نسبت به زبان، لهجه و آهنگ صحبت مردمان عادی صحبت می‌کند، زبان خیابانی پر از عبارت‌ها و هرزگی‌های خاص آنها را کسب کرده، همچنین خودبینی بچه‌گانه طبقه متوسط را هم عیان می‌سازد. او اغلب دهن‌کجی‌ای هم نشان می‌دهد و نسبت به جزئیات املا، نحو، علامت‌گذاری و ترکیب، رفتاری شرور دارد.

گاندی، پدر ملت هندوستان، در برخی از داستان‌های میسرا حضور دارد. در این مجموعه، داستان‌های «مجسمه‌ی طلایی گاندی ساخت امریکا»، «برادران کثافت و گه» و «درخت پول»، اشاراتی به گاندی دارند.

<sup>1</sup> *Son and Murderer*

<sup>2</sup> Debes Ray

<sup>3</sup> Manto

مجسمه‌ی گاندی عاملی پایه‌ای در اولین داستان این کتاب است. این مجسمه در تجمعی اعتراضی سقوط می‌کند و می‌شکند و امریکایی‌ها قول می‌دهند تا به‌جایش یک مجسمه طلایی بیاورند. سیاست‌مدار-مجرم-کلاه‌گاندی‌پوش در «برادرهای کثافت و گه»، دزدهای واگن‌های راه‌آهن را در قالبی گاندی‌وار در حرفه‌شان نشان می‌دهد، آینه‌ای بر وضعیت کنونی می‌شود، بر آنچه همین پدر ملت، نشان‌دهنده‌اش است. در نزدیکی محدوده مجسمه واژگون شده گاندی، خر سفید مُرده در «درخت پول» افتاده است. میسرا بهم گفت خر سفید سمبلی از گاندی است. یکی دیگر از داستان‌های میسرا با حضور گاندی، «موهان‌داس و مردی یک تخمی»<sup>۱</sup> (۱۹۸۶) است. در این داستان، مردی یکی از بیضه‌هایش را در تصادفی باورنکردنی از دست می‌دهد، بعد خودش را جای گاندی جا می‌زند و مجسمه‌وار در مکان‌های عمومی می‌ایستد. برای او هر روز سخت‌تر می‌شود تا زنده بماند و درباره بنگال به فکر فرو می‌رود، بعد به این فکر می‌افتد شاید یک دولت تازه چپ‌گرا، شغلی برایش مهیا کند.

داستان‌های سویمال میسرا را بایستی بارها و بارها خواند و آدمی می‌بایست تا حدِ ممکن، بهشان فکر کند. بتدریج آنها در شما رشد می‌کنند، یا شما درشان رشد می‌کنید. چیزهای اطراف شما بازتابی از شخصیت‌ها، تصویرها و کلمه‌های داستان‌هایش می‌شوند. بعد از آتش ویرانگر مارچ ۲۰۱۰ در دادگاه استنفان<sup>۲</sup> در خیابان پارک کلکته، گزارشگرها و تصویرهای روزنامه‌های شهر انگار از داستان‌های میسرا، متعلق به چهار دهه قبل بیرون آمده بودند: بوی تعفن فراگیر مرگ، لاشخورها نشسته بر سقف ساختمان مرکزی شهری، مرد مُسنی زمزمه می‌کند دنبال استخوان‌های پسر مُرده‌اش می‌گردند... هشدار مخوف نهفته در «مجسمه طلایی گاندی ساخت امریکا» - آدمی که بر شما غلبه می‌کند در گوکال بزرگ می‌شود - در آستانه شورش مائوئیست‌ها در بنگال غربی در ۲۰۱۰ میلادی، جانگال‌محل<sup>۳</sup> تبدیل به گوکال اسطوره‌ای شد. و روان‌نگاری جوان‌های

<sup>۱</sup> Mohandas and the one-balled Man

<sup>۲</sup> Stephen Court

<sup>۳</sup> Jangalmahal



افراطی در داستان‌های میسرا در دهه ۱۹۶۰ میلادی در عصر ناکسالیته<sup>۱</sup>، همانند داستان‌های «خون»، «خنجر» و «حسی دوردست» را می‌توانستی دوباره در بافت غلیان‌های ناگهانی مائوئیست‌ها در بخش‌های گوناگون هندوستان بخوانی.

میسرا در یک مصاحبه در مورد نوشتن گفت: «نمی‌خواهم هیچ چیزی بنویسم تا مردمان را وادار کند دستی به شانهم بزنند و بگویند، کارت را خوب انجام دادی، پسر این ادبیات محشری شده! می‌خواهم مردم نوشته‌هایم را بخوانند و به صورتم تف کنند، با انگشت نشانم بدهند و بگویند، این همان آدمی است که به زخم‌های سفلیسی این تمدن زخم می‌زند و آنها را باز می‌کند و آنها را همانند روشنی روز، نمایان می‌سازد.» در «آجان»<sup>۲</sup> (۱۹۸۵) او می‌نویسد، «به خلق نوعی خشونت برنامه‌ریزی شده در نوشته‌هایم باور دارم.» داستان‌های میسرا سندی از اعماق سرزمین بنگال در سه دهه آخر قرن بیستم میلادی هستند. او از مردم به حاشیه رانده شده می‌نویسد، تباهی، گرسنگی، شهوت‌ها و واقعیتی ناآرام و خشن را می‌نویسد. منتقدی به نام آنکار ساجا<sup>۳</sup> در مقاله‌ای در مورد میسرا در یک مجله اینترنتی ادبی بنگالی به نام پاراباس<sup>۴</sup> نوشته بود، «در ادبیات معاصر بنگالی، هیچ‌کسی نمی‌تواند ورق پیک را مثل سویمال میسرا با بی‌پروایی ورق پیک بخواند.»

- - -

نوشته‌های میسرا به کل غیر قابل ترجمه به نظر می‌رسند، چون جهان‌ش آمیخته به زبان‌شناسی-خس‌ها-شناخت‌ها-تفکرهایی از پایه بنگالی و بر اساس شهر کلکته است - از این لحاظ که تجربه‌ی زندگی در محدوده‌ای با نظامی مشخصاً تاریخی-فرهنگی-اجتماعی-روشنفکری-سازمانی-

<sup>1</sup> Naxalite era

<sup>2</sup> Bobby

<sup>3</sup> Ankur Saha

<sup>4</sup> Parabaas

مرسوم را لحاظ قرار می‌دهد و این‌ها الزاماً برای خواننده ناشناخته باقی می‌مانند، مگر اینکه از بهترین لغت‌نامه‌ها و حاشیه‌ها برای درک کتاب استفاده شود.

نوشته‌های میسرا عمیقاً بنگالی هستند. هرچند هم‌زمان او هم ریشه‌های بومی و ریشه‌هایی جهانی دارد. از طریق محدوده بومی جهان بنگالی و ریشه‌های عمیق آن، نوشته‌هایش لبریز اطلاعات از رویدادهای اخیر می‌شوند، ولی هم‌زمان الهام از ادبیات جهان می‌گیرند. بصیرت انسانی او نشأت از همراهی جسمانی او با جهان اطراف ما می‌گیرد - به‌عنوان یک انسان، او از بسیاری جهات هویتی شبیه به هر انسان دیگر در هر نقطه دیگر جهان دارد، ولی در قالب روح، لحن، لهجه، حرکت و صداهایی عمل می‌کند که عمیقاً و به‌شکلی منتقل‌ناشدنی محلی و بنگالی باقی می‌مانند.

میسرا با وجود تمامی این خصوصیت‌های متمایزش، ارتباطی گسترده‌تر در نوشته‌هایش نهفته و آن در همراهی او درنهایت، سراغ سوال‌های اساسی احاطه کرده بشریت - از تمامی جوامع، ملت‌ها، دولت‌ها و هر انسانی می‌رود. این سوال‌ها به شکل خام خودشان - بعد بی‌حفاظ، بی‌پوشش و عریان عرضه - و در محدوده کلکته عیان می‌شوند. حال این ویژگی محلی همچنین ابزاری است برای دستیابی به محدوده‌ای از هنر جهانی و درنهایت متن‌نهایی تولید شده آکنده از قدرتمندی، رسیدگی، صحت، هیجان، آمادگی و وجودی طنین‌افکین است. انگار قلب ضعیف انسانی خودش به در کف دست خواننده به تپش افتاده باشد.

بدین‌شکل، ویژگی‌های محلی و موجود در نوشته‌ایش درنهایت شاهدهی بر مشاهده میسرا از زندگی انسانی می‌شود؛ فعال اجتماعی درونش را نشان می‌دهد، نمایشگر آینده‌ای می‌شود که وضعیت بهتری خواهد داشت، در آن زندگی واقعی ادبی می‌تواند شروع شود، در جامعه‌ای که عمدتاً از افراد بی‌سواد شکل گرفته.

هرچند بی‌سواد هم‌چنان استعاره‌ای برای حیات خواب‌آلوده، زامبی‌مانند، آلوده به رسانه‌ها و مصرف‌گرایی است که جهان پست‌مدرن، جهانی شده کاپیتالیسم اقتصاد-جامعه-فرهنگ آن را باز تولید کرده است. نظمی که

احتمال این را انکار می‌کند تا انسان به شکلی کامل، آزاد، آگاه، با ذوق، موجودی اخلاقی باقی بماند، به‌جای اینکه جانوری بی‌فکر، دستکاری شده، با زندگی‌ای سخت و شهوت‌هایی ارضاء نشده باشد. ولی هرگز برای تمامی افراد این سیاره، وقار و عدالتی نخواهد بود. فقیرها احتمالاً بی‌قدرت‌تر می‌مانند و قدرتمندها هستند که اهمیت پیدا می‌کنند و می‌توانند تغییری مؤثر را در مسیرهای بیهوده خودشان بیابند، البته اگر نگاهی فراتر از خودشان بیاندازند... باین‌حال میسرا تسلیم ناامیدی یا سراسیمگی نمی‌شود. او به ستایش اعمال واژگونی و شورشی سرکوب‌شدگان می‌نشیند، چون این تنها لحظه‌های سرور در این زندگی تهی‌بی‌امید هستند.

میسرا باور دارد که جهان بسیار زیباتر خواهد شد، وقتی صداهای بسیار بیشتری آشکار بشوند. در این جهان که هنوز تا آمدنش زمان باقی است، نویسنده‌ها طبقه پایین اجتماعی هندی<sup>۱</sup> دالیت<sup>۱</sup>، درباره واقعیت‌های دالیتی دالیت‌ها می‌نویسند و شهرتی جهانی می‌یابند، در این دنیا، کشاورز بی‌زمین هاران ماجیهی می‌خواند و می‌نویسد. هرچند تا آن زمان، بهترین پاسخ به نظم کنونی جهان می‌تواند چیزی شبیه به تصویری باشد که میسرا در نتیجه‌گیری داستان خودش «دو یا سه تا بچه لخت...»<sup>۲</sup> بهش می‌رسد، تصویر انسانی که خیلی ساده در کلکته می‌توان او را یافت: لخت است، ورجه‌ورجه می‌کند، بچه ولگردی است، با خوشحالی دنیای اطرافش را به سخره می‌گیرد، آلت تناسلی‌اش را به چنگ گرفته و آواز فیلم‌های هندی را بلند می‌خواند: «توپ، رودها، توپ به چه مسیری می‌رفت...»

در ارتباط سویمال میسرا به جهان ادبیات او توانسته نشان بدهد چطور بایستی هجوم آورد و درهم کوبید و نظم غالب نویسنده‌گی را، زمانه و مکان او را کنار زد، تا تمامی آنچه می‌تواند انجام دهد. و او دوباره و دوباره همین روند را تکرار می‌کند، هرگز کیاست خودش را کنار نمی‌گذارد، هرچند هر مرتبه بیشتر به حاشیه رانده شده باشد. ولی او شمع امید را تبدیل به

<sup>1</sup> dalit

<sup>2</sup> Two or Three Naked Children

جایگزینی سوسوزن در برابر تمامی تاریکی گسترده منزوی‌گرایی  
مصرف‌گرایانه متکبر، روشن‌نگه می‌دارد.

## درباره این ترجمه به انگلیسی

فقط کسی با پیش‌زمینه‌ای گسترده همانند و. راماس‌وامی شهر کلکته این قدر خوب می‌شناسد؛ او با جدیت در منطقه‌های مختلف شهر کار کرد و سال‌ها، در ارتباط با فقیرترین ساکنین آن بوده. بر این اساس، انتخاب او که نویسنده ظاهراً تجربی، سویمال میسرا را برای ترجمه برگزیدند، انتخابی مناسب خواهد شد - نگاه خیره‌نترس و تُخس میسرا را یافته، حال چشم‌هایش بیشتر بر ژنده‌ها می‌چرخد، بخش‌های گوناگون شهر را طی می‌کند - و شاید یک جنبه جستجوگر راماس‌وامی برای یافتن راه زندگی‌ها از سرخوردگی در کلکته باشد. خود واماس‌وامی با زبان‌آوری و دانشی گسترده، از امتداد حیات در این شهر می‌نویسند؛ و او میسرا را ترجمه می‌کند، و فکر می‌کنم در اینجا سراغ نویسنده‌ای با اهمیتی فراوان رفته - همزمان سراغ دوره‌ای متمایز در ادبیات بنگالی رفته است (با توجه به اینکه شورش‌های مائوئیست‌ها در اواخر دهه شصت میلادی، ضربه‌ای بزرگ به بنگال زد) - و درنهایت سراغ دوره‌ای تازه از زندگانی هم رفته است. فکر می‌کنم او در این ترجمه‌ها، توانسته زبانی مناسب پیدا کند که هم ماهرانه و با دقت کافی باشد و هم جریانی روان همراه با چهارچوب شاعرانه زبان بومی اثر باشد که مناسب نوشته‌های کابوس‌مانند ولی با طبعی شاعرانه از میسرا هستند، همراه می‌شوند با ترکیب کلماتی که در یک زمان تازه، ضروری و خواندنی هستند. زبان بنگالی، با مخزنی چشمگیر از موفقیت‌هایش، به‌سختی نیازمند مترجم‌هایی قابل است؛ در ترجمه راماس‌وامی به چنین چیزی دست یافته‌ایم. حال می‌توانیم انتظارهای بسیار بیشتری از او داشته باشیم.

- آمیت چادحوری<sup>1</sup>

---

<sup>1</sup> Amit Chaudhuri

برای آن دسته از ماه که در جنگل‌های غنی ادبی آنچه زبان‌های «بومی» هندی نامیده می‌شود رشد کردیم، همیشه مایه تأسف فراوانی بود تا شاهد این باشیم آثاری بسیار برجسته بدست مترجم‌هایی مزخرف بیافتند و در دست آنان نابود شوند، قبل از آنکه بتوانند بدست مخاطبی وابسته به ترجمه در سطح خوانندگان ملی هند و یا خوانندگانی جهانی‌تر برسند. این ترجمه‌ها، نفرینی هستند، آفت به ادبیات‌های گوناگون «بهبه‌ها» می‌زند که اغلب به فکر آدمی می‌رسد ای کاش این‌ها خارج از خیمه گسترده متون انگلیسی باقی مانده بودند، تا اینکه بخواهند در حاشیه این خیمه لکه‌ای زنده باشند و مغشوش باقی بمانند. و راماس‌وامی یکی از استثناهایی است که امروز در هندوستان کار ترجمه می‌کند - او مترجمی است که بهم امیدواری می‌بخشد. درک او از فرهنگ بنگال، در سال‌ها ارتباطی فعال با کلکته و بنگال، پرورش یافته. در کنار این درک، توانایی حیرت‌انگیز او در درک آهنگ‌های گوناگون صحبت در بخش‌های مختلف بنگال است، همچنین توانایی و شجاعتی دارد که تمامی مترجم‌های زبردست بایستی آن را داشته باشند تا بتوانند از زبانی به زبان دیگر ترجمه کنند - در اینجا زبان مقصد، انگلیسی است.

مطمئن هستم ترجمه‌های او. راماس‌وامی از داستان‌های کوتاه استاد بنگالی سوبیمال میسرا، موفقیتی گسترده در جهان ادبی هند محسوب خواهند شد. میسرا، پیش‌رویی مدرنیست است که مرزهای فرم و زبان را گسترش می‌دهد، برای مدتی خیلی طولانی هم از دسترس خوانندگان غیر بنگالی دور مانده بود. حال او و. راماس‌وامی را یافته است، همراهی الهام‌گرفته‌شان کمک می‌کند نوشته‌های میسرا به انگلیسی هم منتشر شوند. امیدوارم این شروع همراهی طولانی و پرثمر با این مترجم باشد و این مترجم هم همراه این آثار زبان بنگالی باقی بماند و این همراهی به ترجمه‌های دیگری در دیگر زبان‌های هندی هم منجر شوند.

---

<sup>1</sup> Bhasha

- روچیر جوشی<sup>۱</sup>

در جریان قدرتمند نوشته‌های ادبیات بنگالی، سویمال میسرا پیش‌روترین  
چهره در گذاره‌های آشکار فرم‌های وجدان‌گرایانه است. هرچند او  
نویسنده‌ای حاکمیت‌ستیز است، با این حال بحث و طرز بیان‌ش، او را تبدیل  
به حاکمیتی تمام عیار ساخته.

- دیهمان داسگوپتا<sup>۲</sup>  
نویسنده و محقق

---

<sup>1</sup> Ruchir Joshi

<sup>2</sup> Dhiman Dasgupta

## فهرست آثار سویمال میسرا:

### مجموعه داستان‌های کوتاه

- جنازه بیوه‌ی هاران ماجیهی یا مجسمه طلایی گاندی
- بیداری استخوان‌های لخم
- دو یا سه بچه‌ی لخت بر تقاطع می‌دویند
- آجان
- و کبوتر آن قدر داغ شد که استفاده‌مان ازش مکرر کاهش می‌یافت
- منتخب داستان‌ها
- این شکلی در یک تکه لیمو فشرده می‌شویم
- مجموعه ضدِ داستان‌ها
- حقیقت ساخته‌پردازی شده
- چوب می‌خورد، زغال می‌ریند
- سی‌وشش مشاجره
- بیرون زدن کیکا
- جنازه کوپید در آب غرق نمی‌شد
- قابلمه برنج مقدس - سنت‌های کامل تدفین، غروری موهبت‌یافته

### رمان‌ها

- زباله‌های رادیواکتیو
- در حقیقت این می‌توانست داستان رامایان چامار باشد
- وقتی رنگ سمبل خطر است
- گردن پردار - همه‌چیز یا حقه ارائه واقعیت‌های باورنکردنی بازاری شده



- انسان کامل
- مجموعه ضدِ رمان‌ها
- یک پول خرد پدر و مادرم است
- لیس بزن، بمک، بمال، قورت بده

### مجموعه مقالات

- سویمال علیه سویمال و یک عالمه چیزهای ظاهراً هیجان‌انگیز دیگر
- بین ببر و تماشاچی سیم‌خاردهای خونین عاشق‌ها بود
- پسر و قاتل
- بازار تنباکو بر علیه محوطه اوسلید و کلی چرخش‌ها و کلی هیجان‌ها

### نمایشنامه

- خورشت برادر بُز

### متن‌های همراه با تصویرسازی

- کپه استخوان
- کون گهی سه مکان را لمس کرده بود